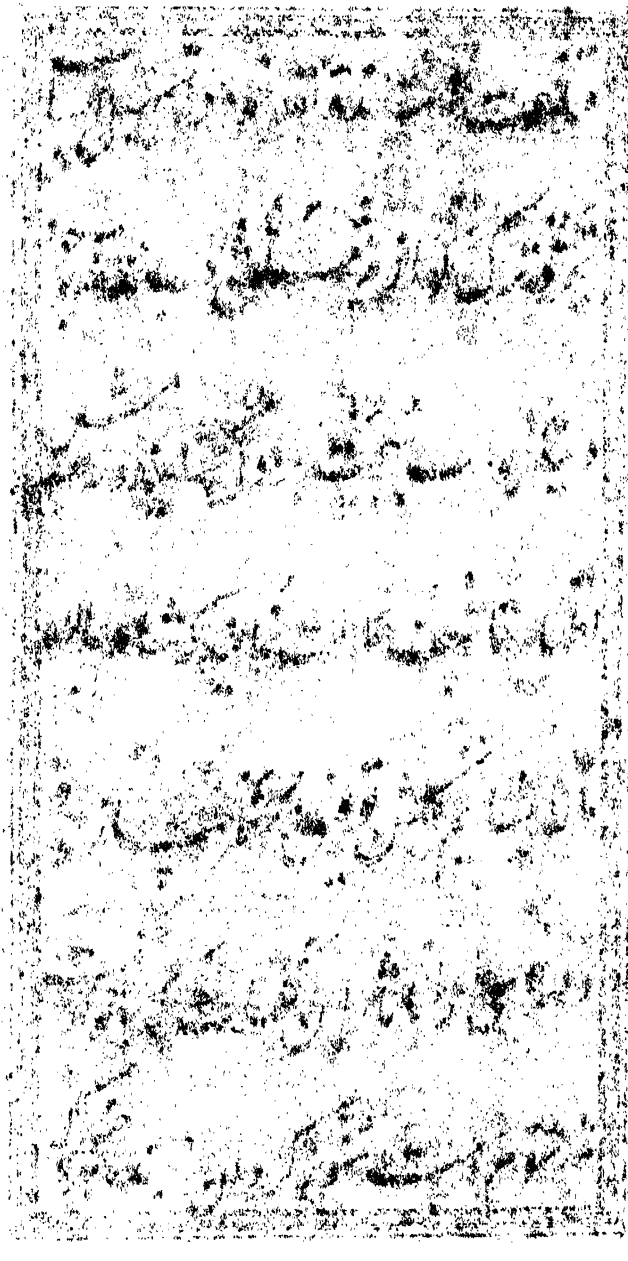

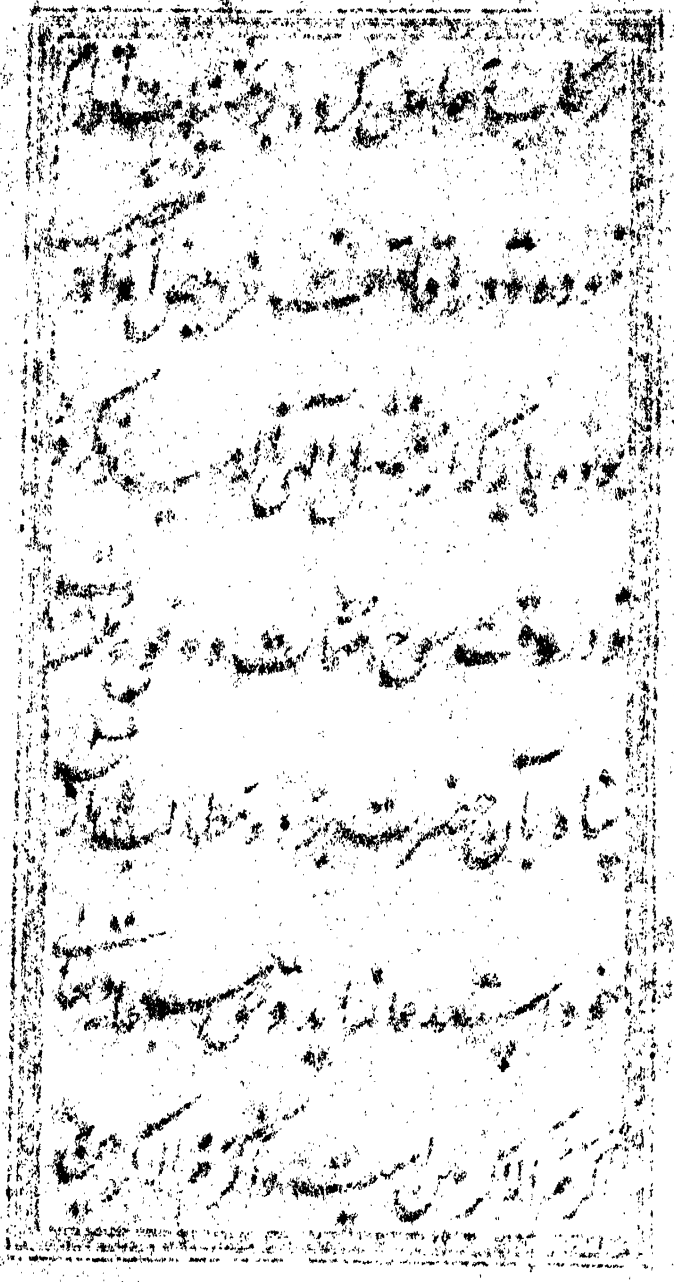

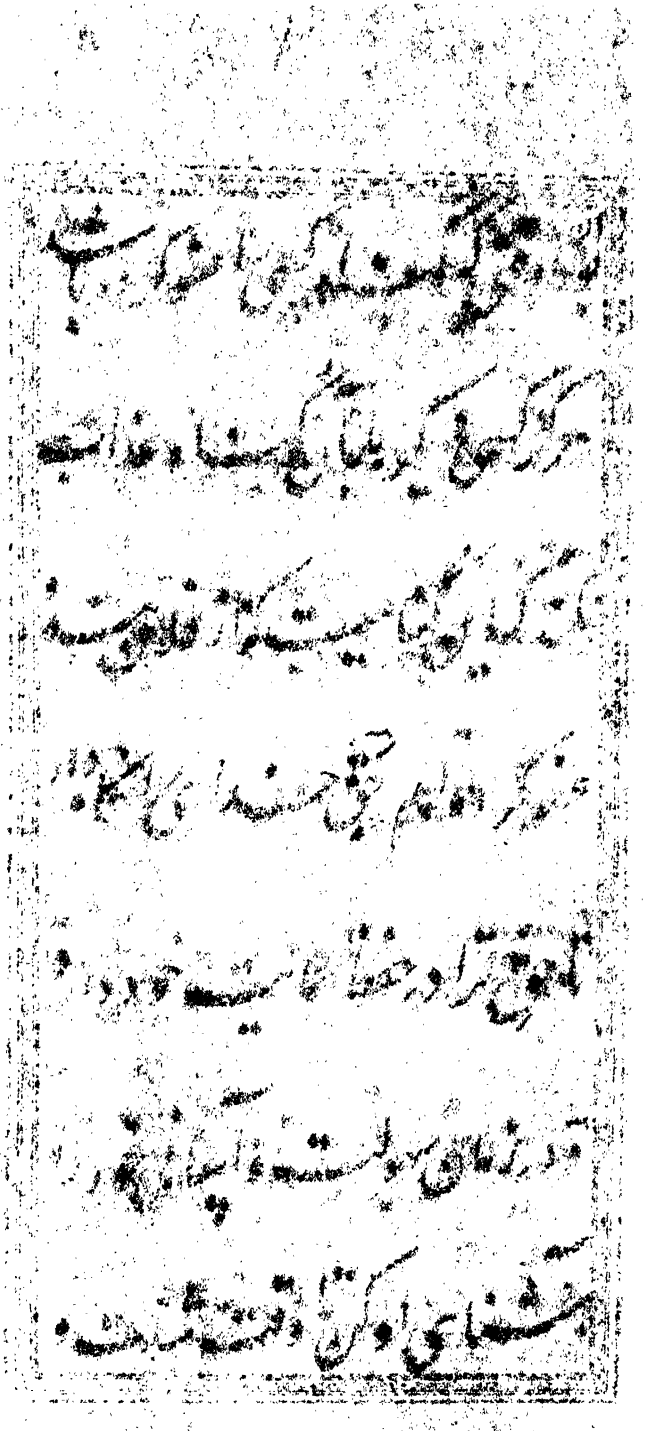

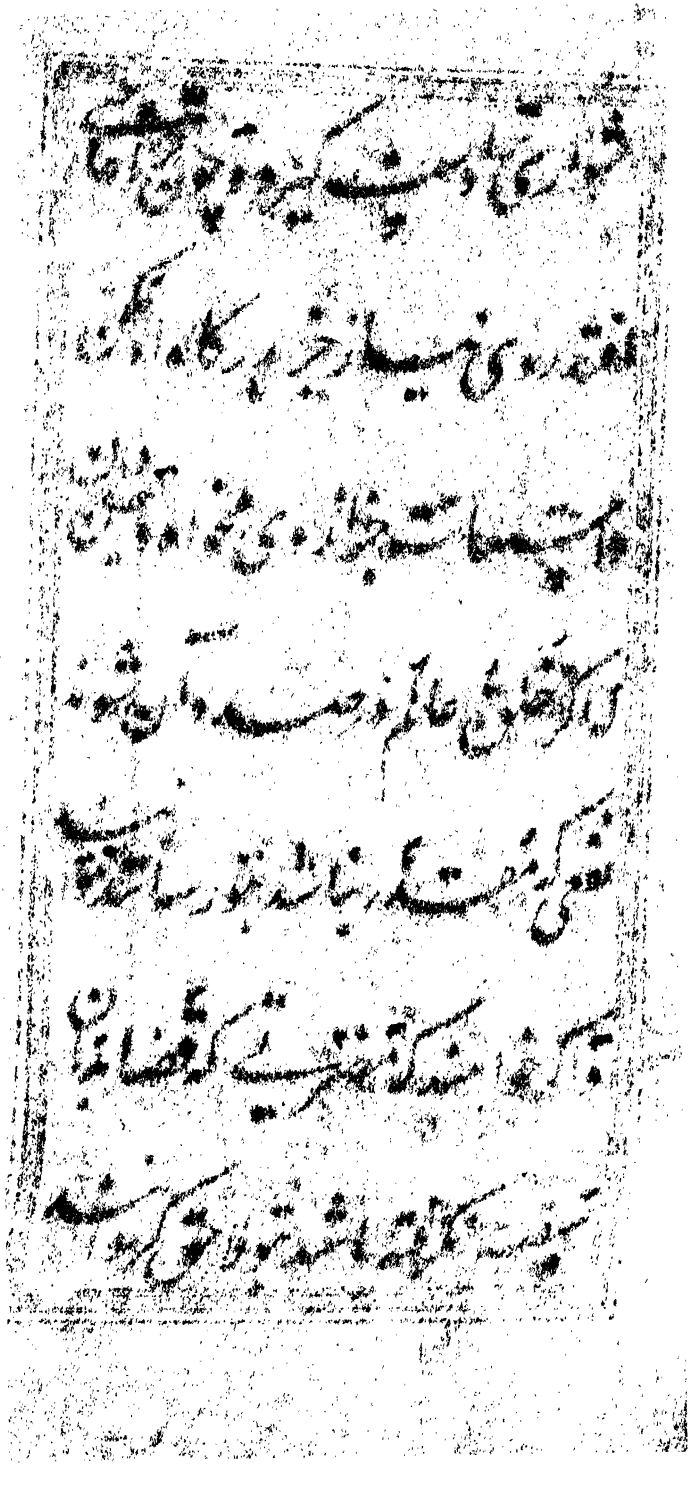

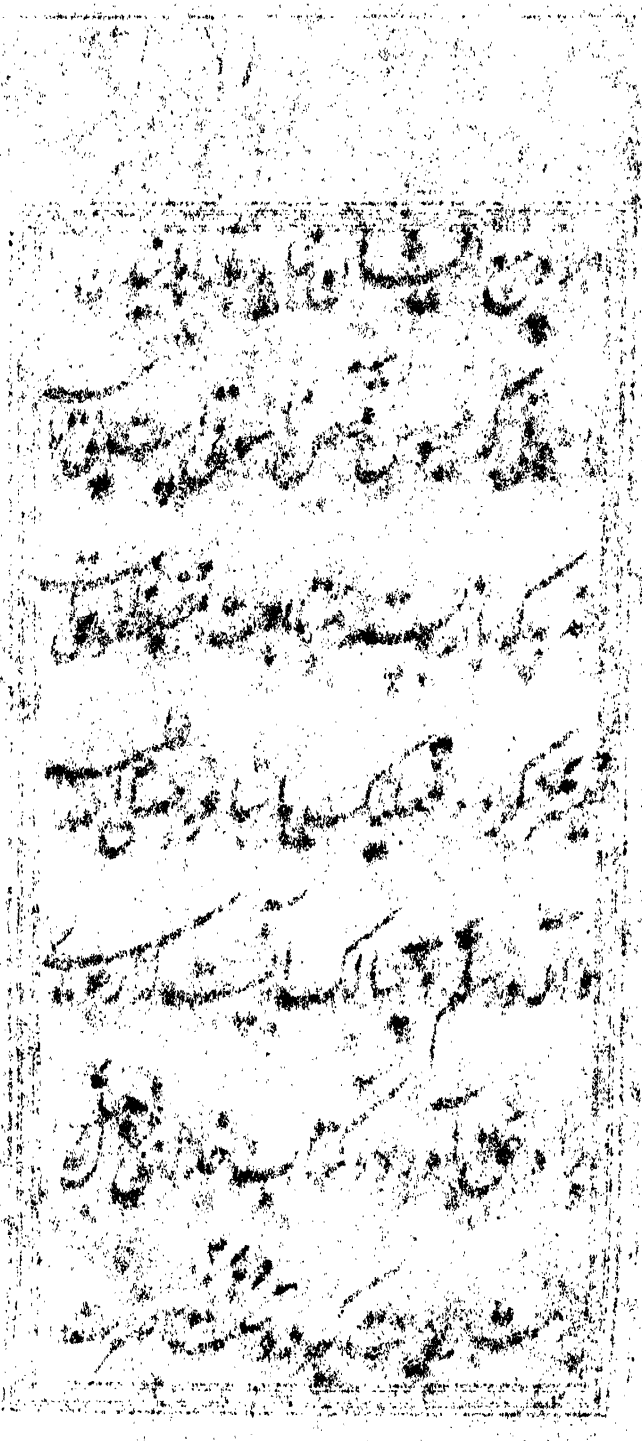

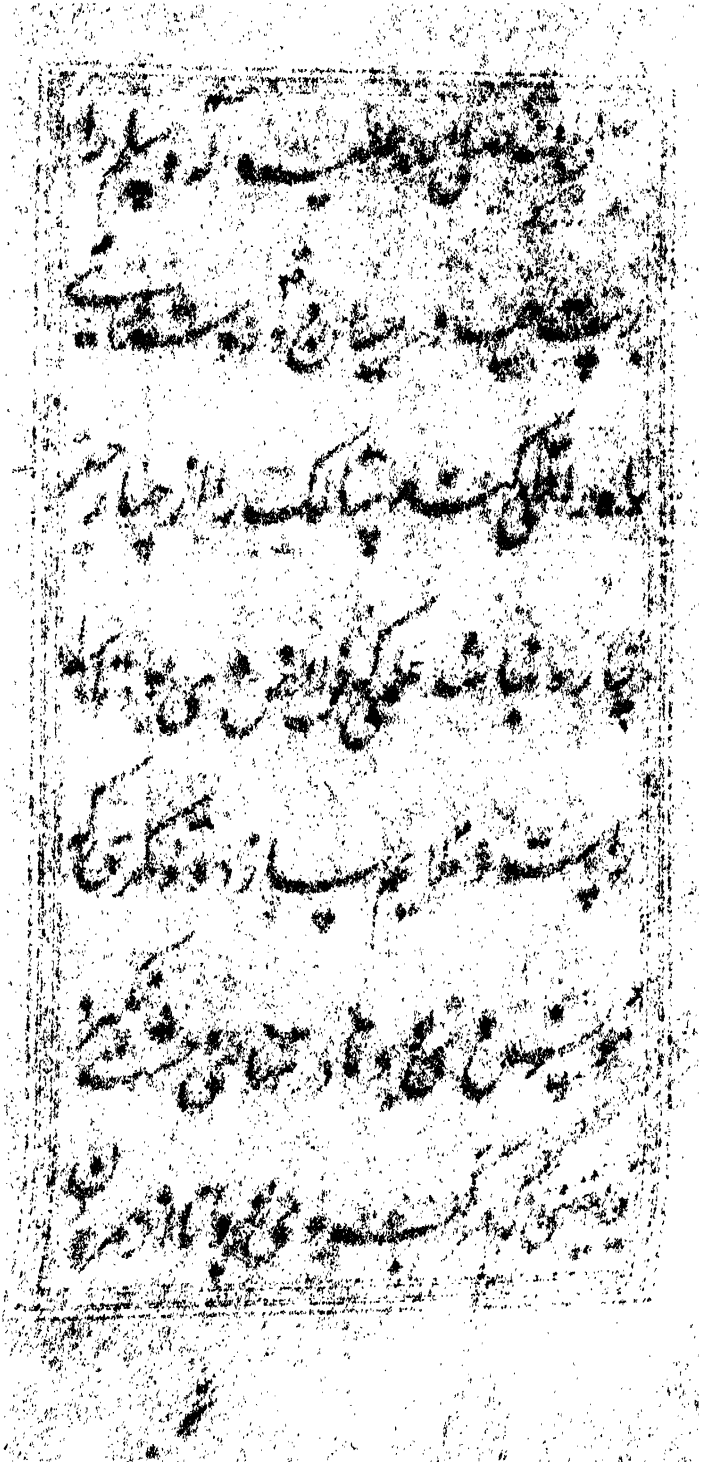

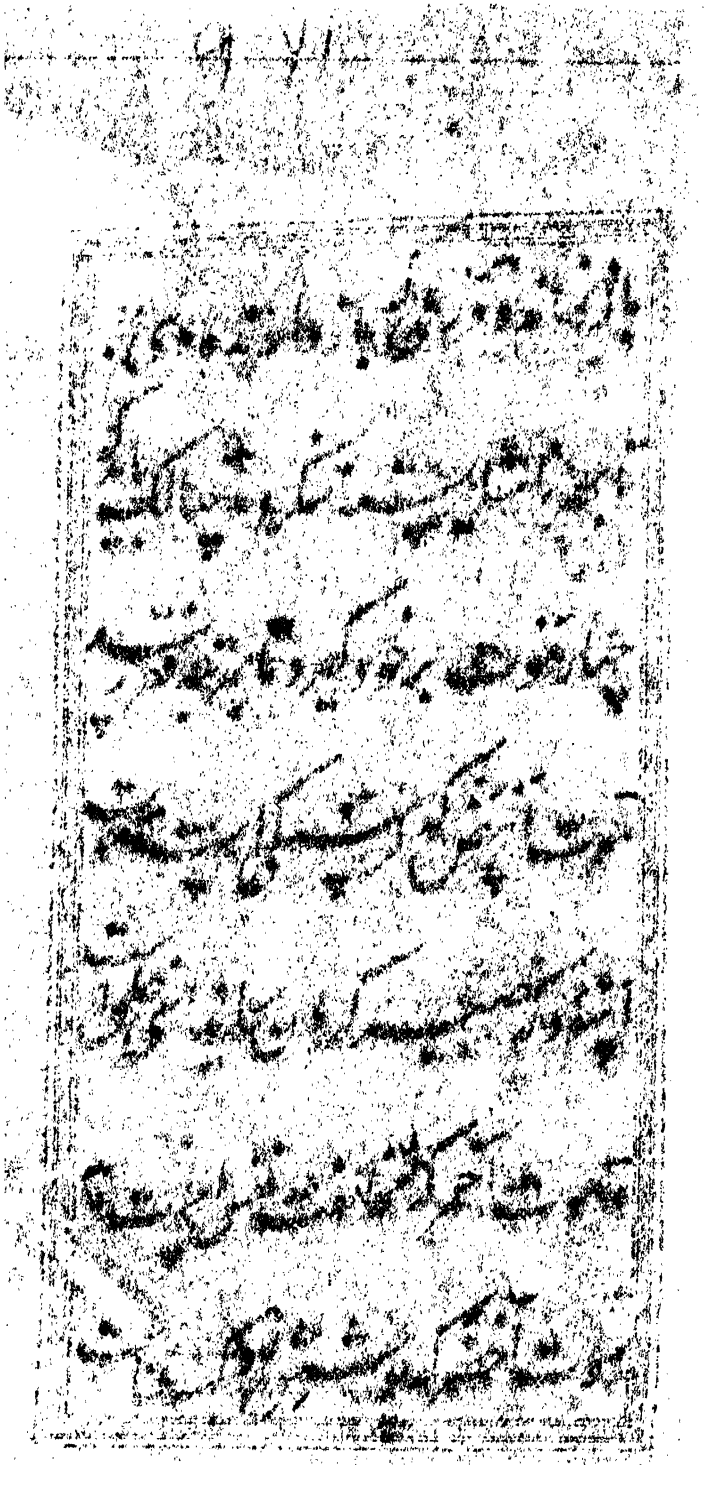

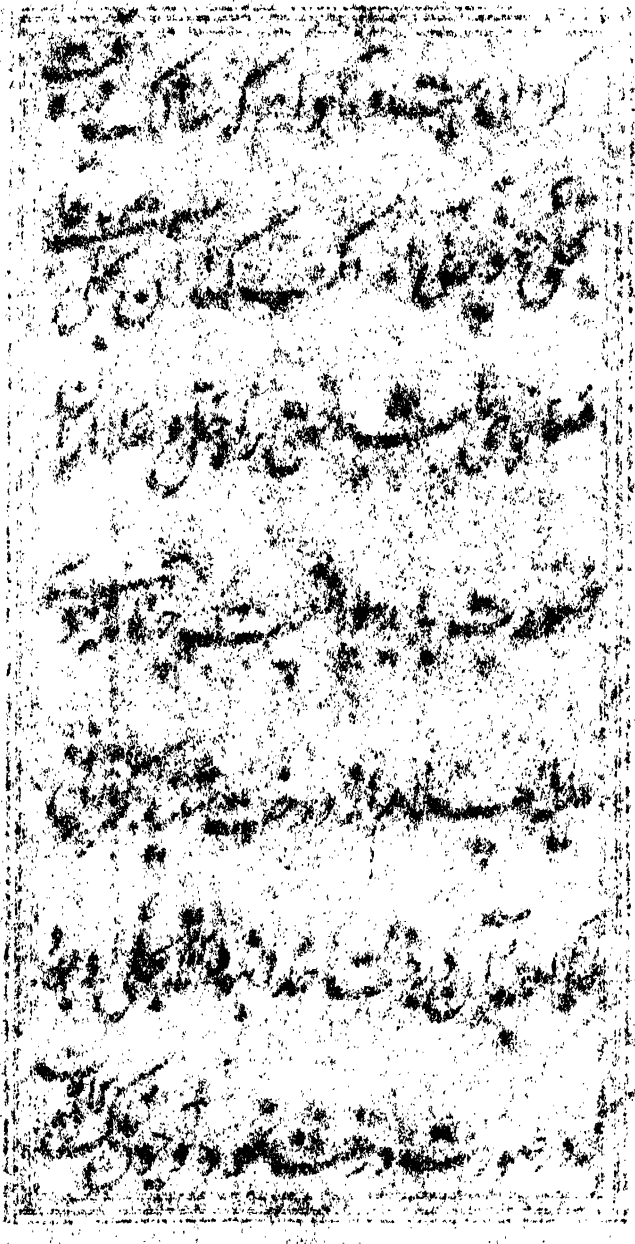

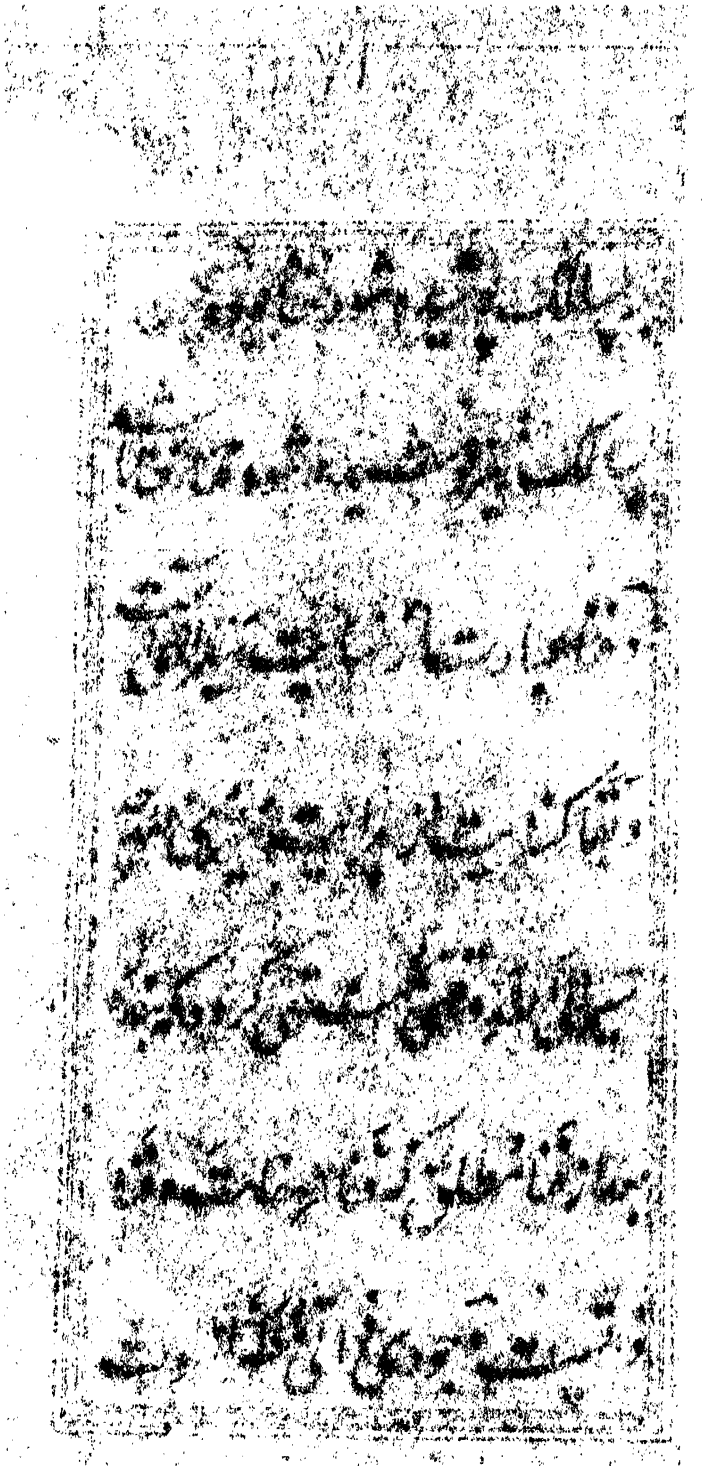

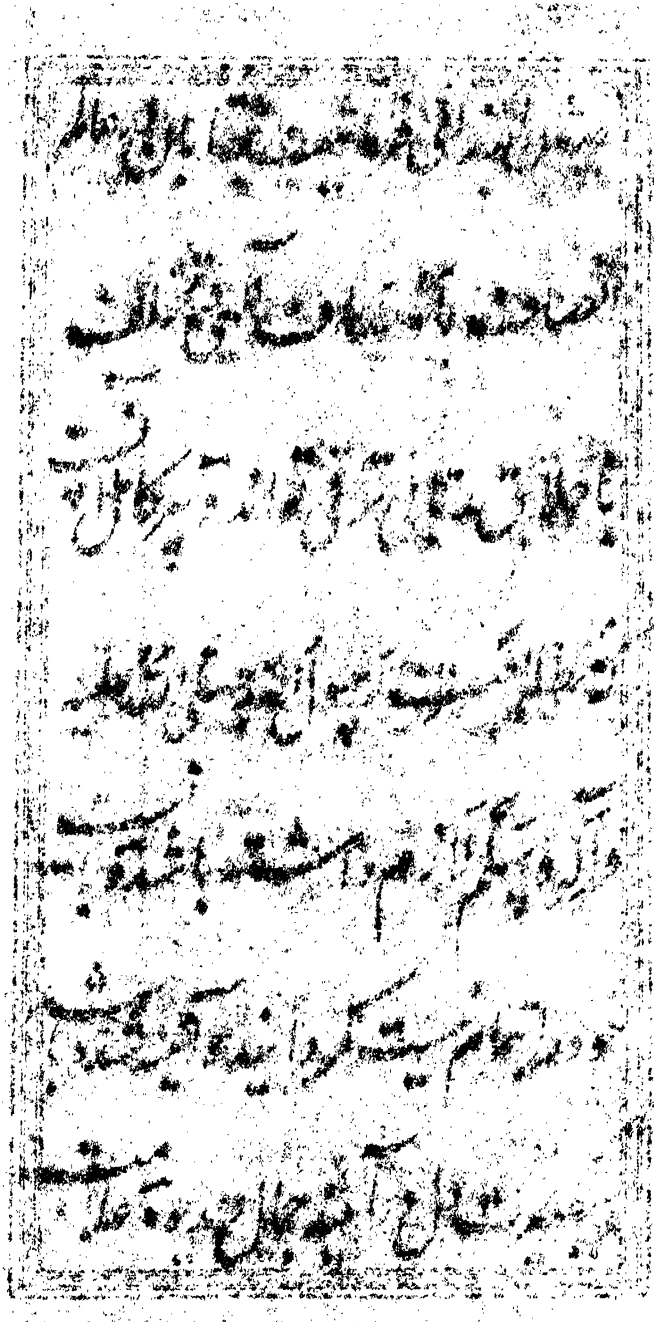

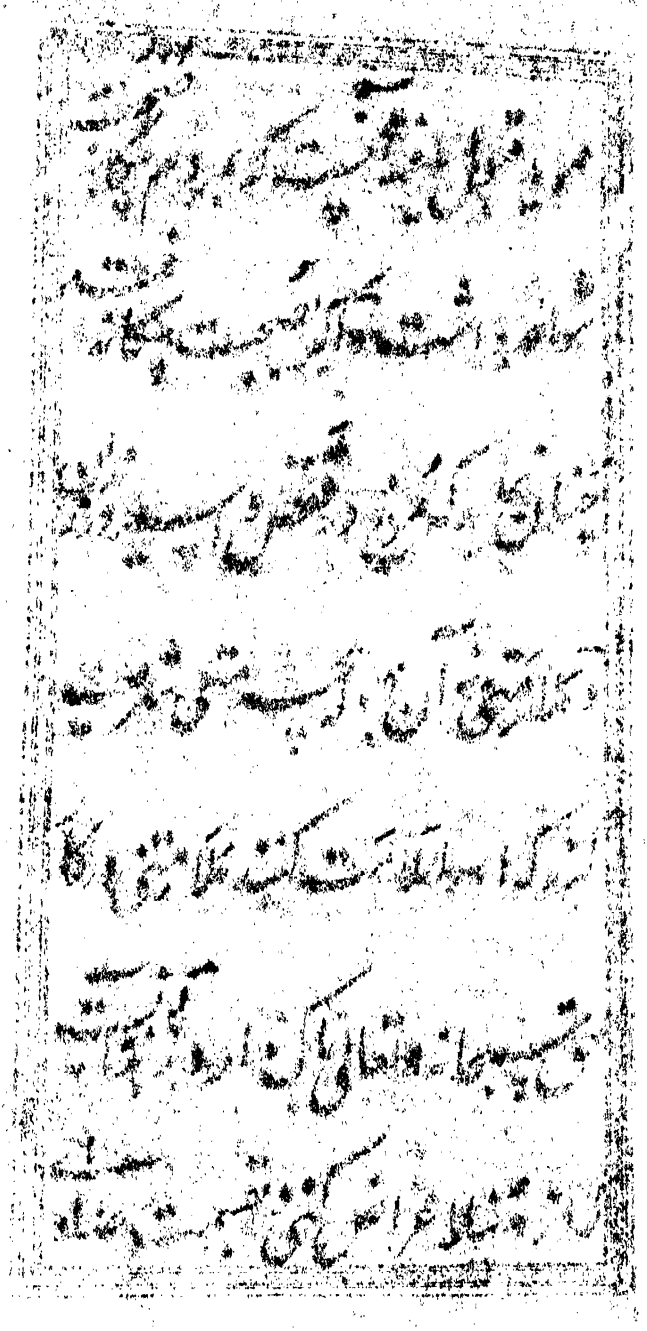

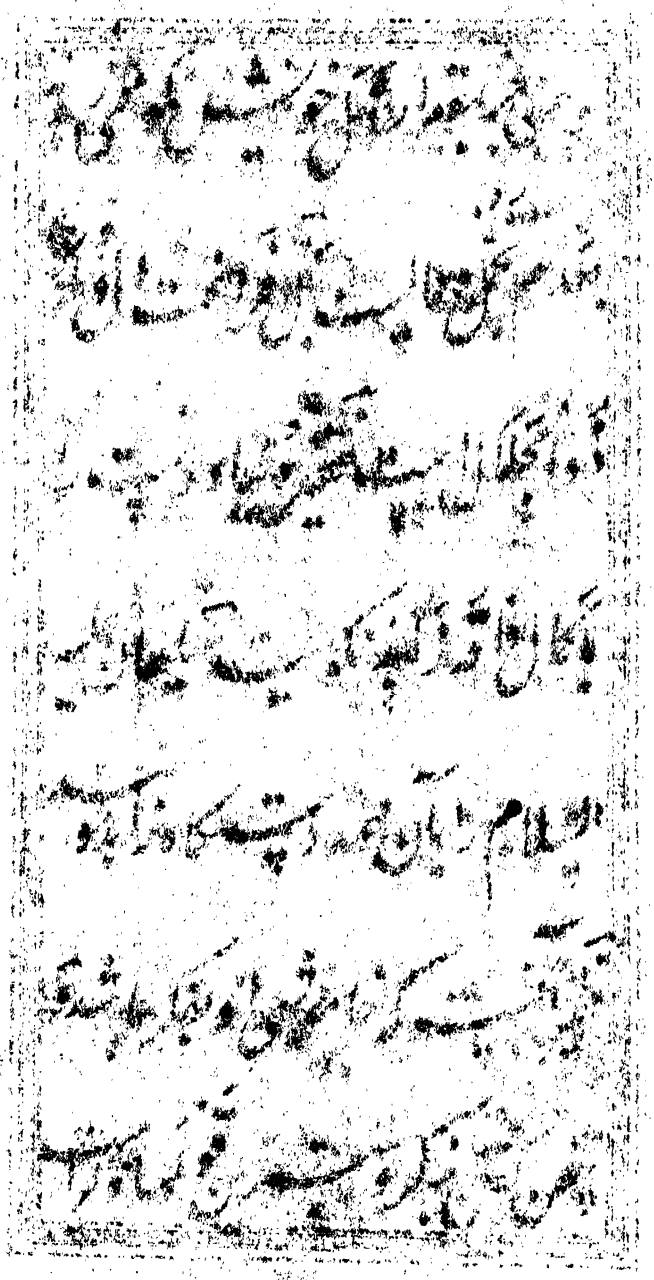

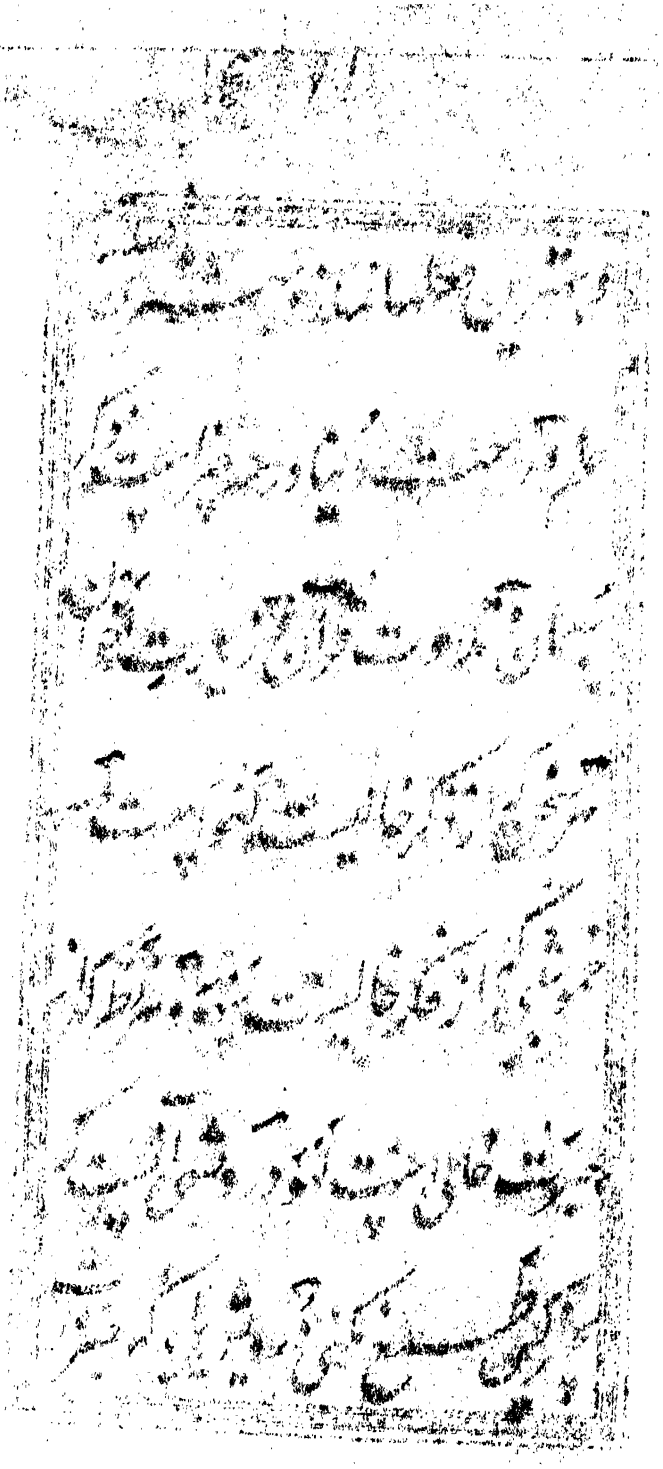

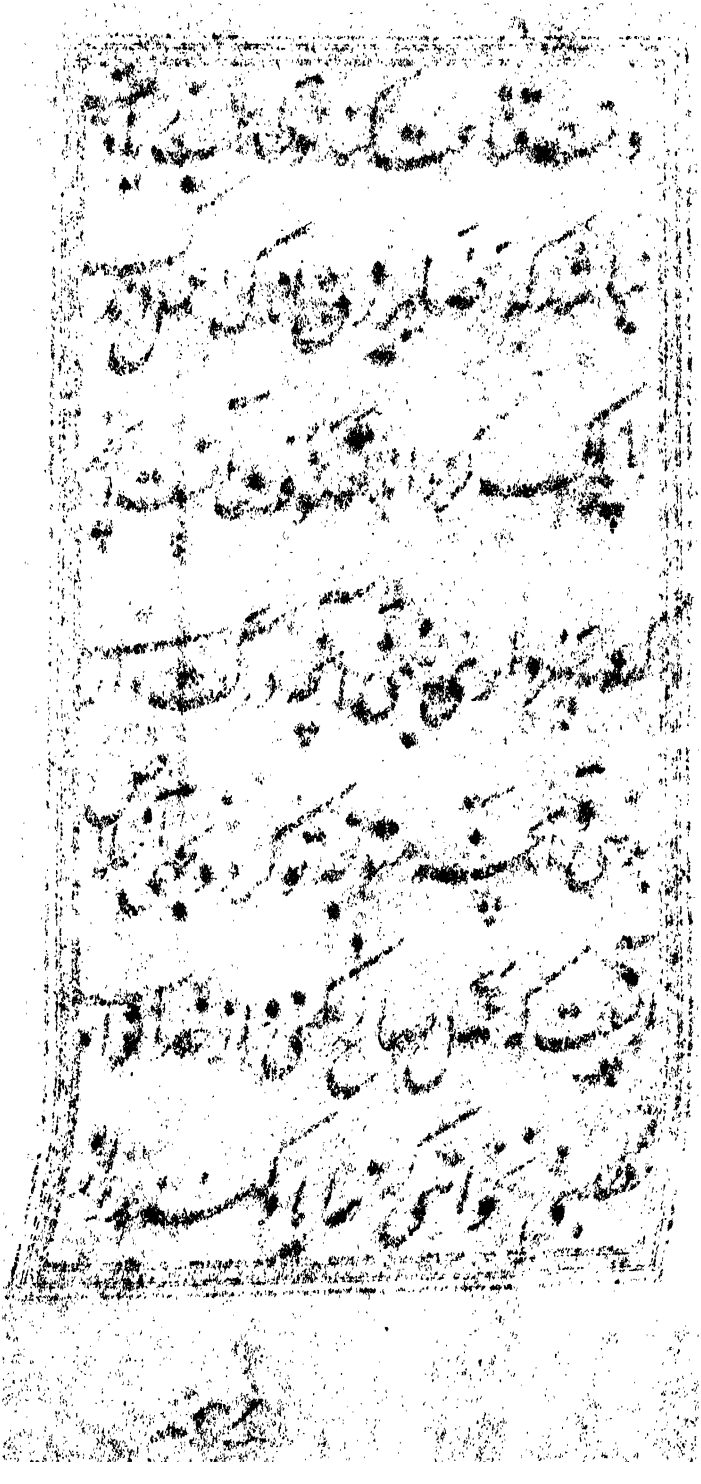

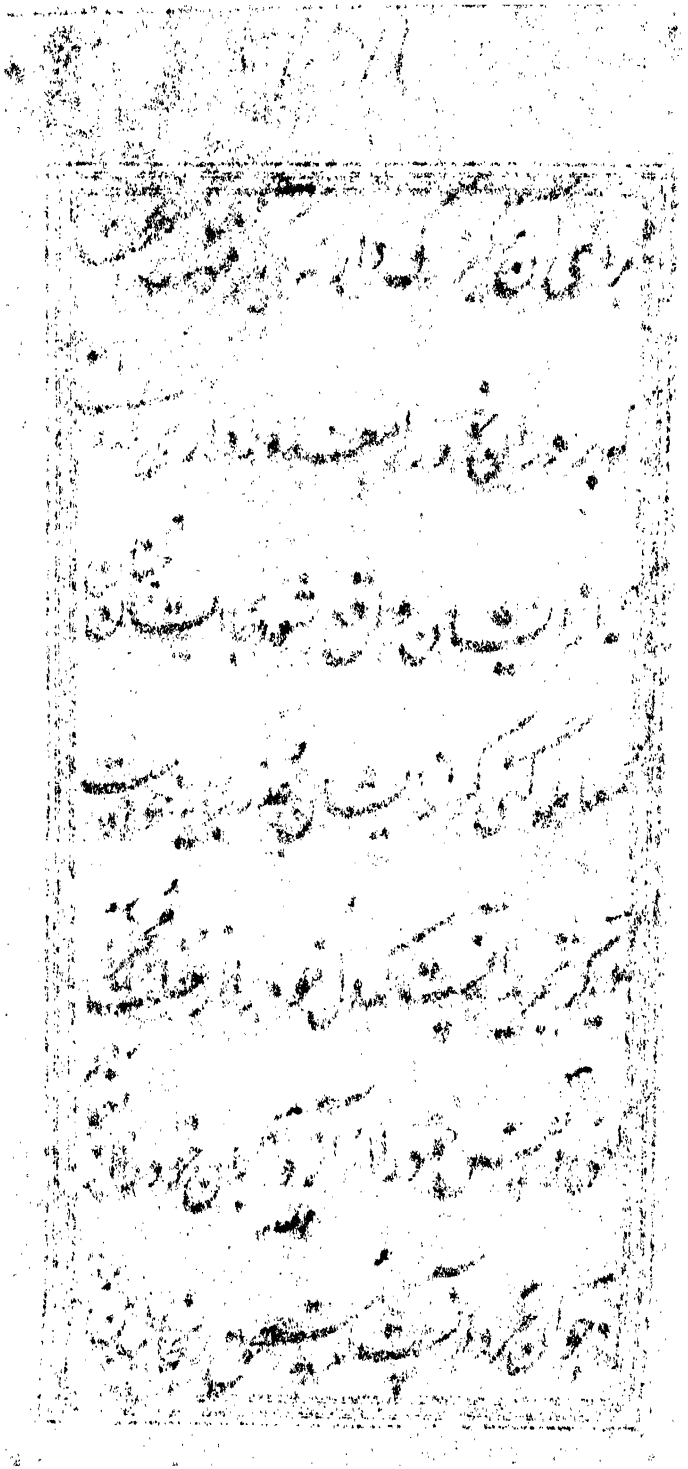

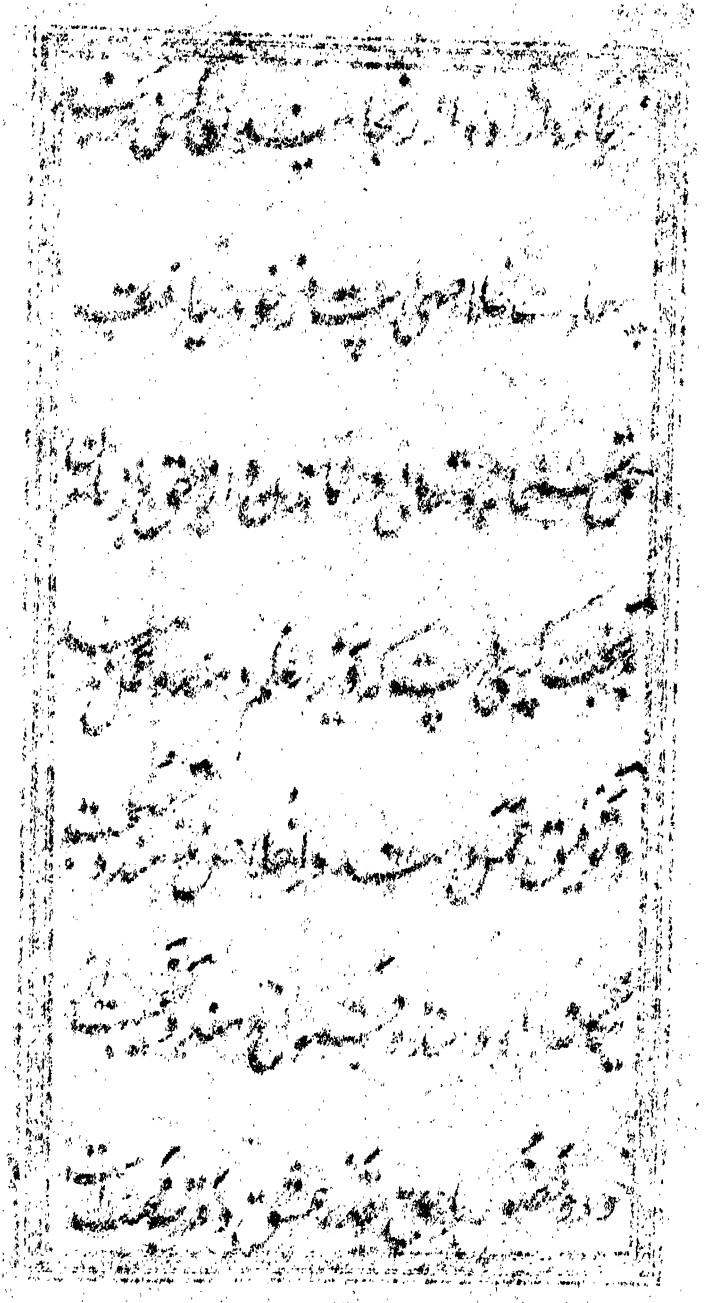

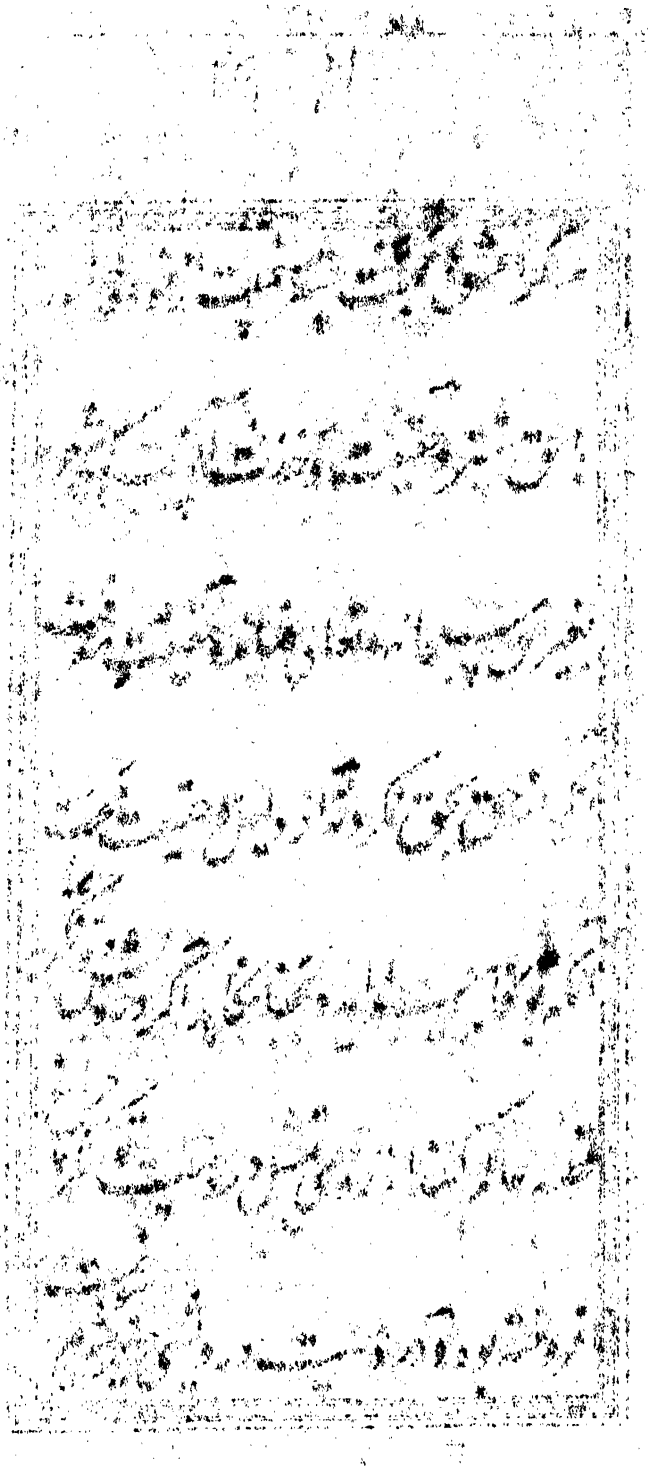

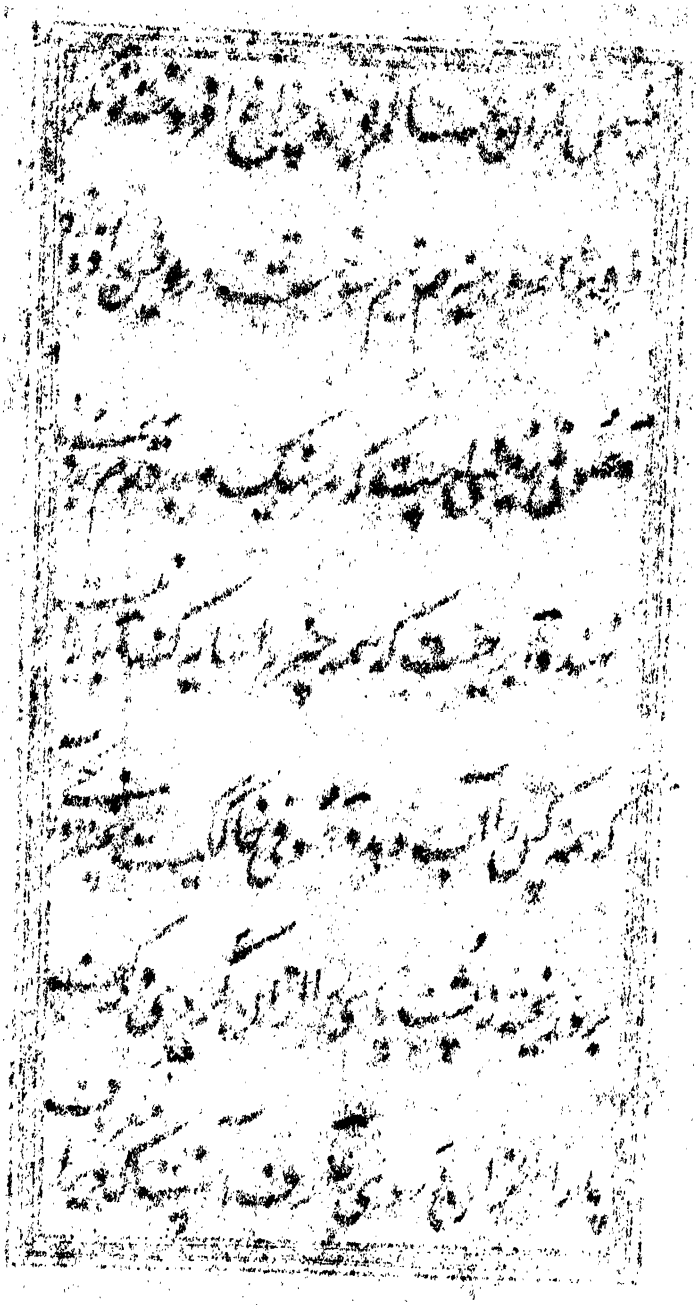

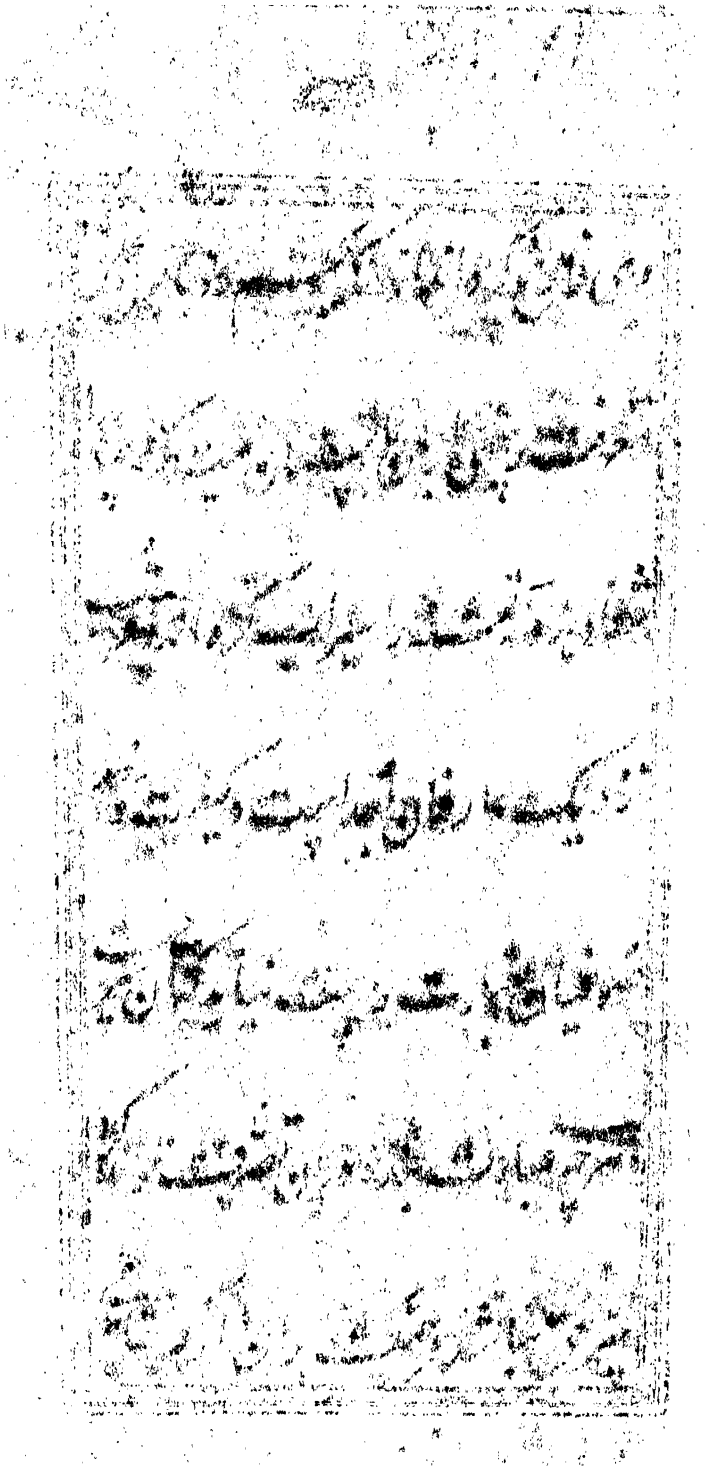

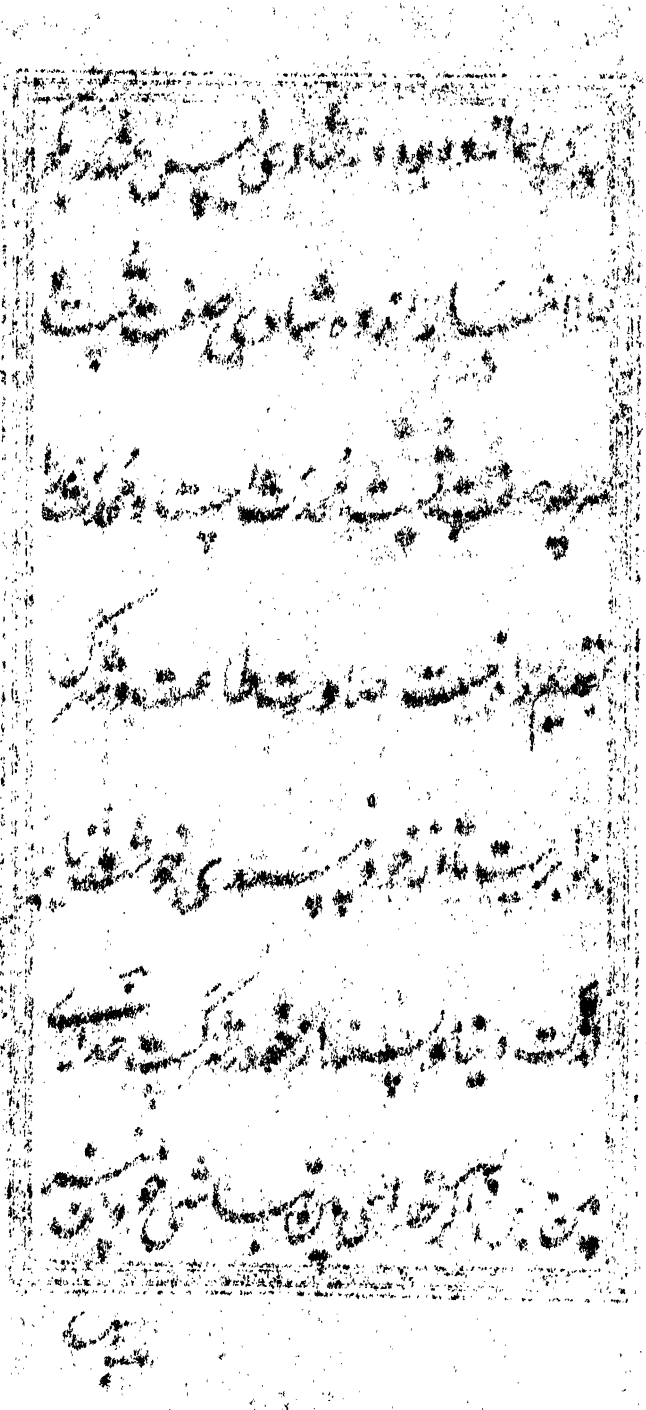

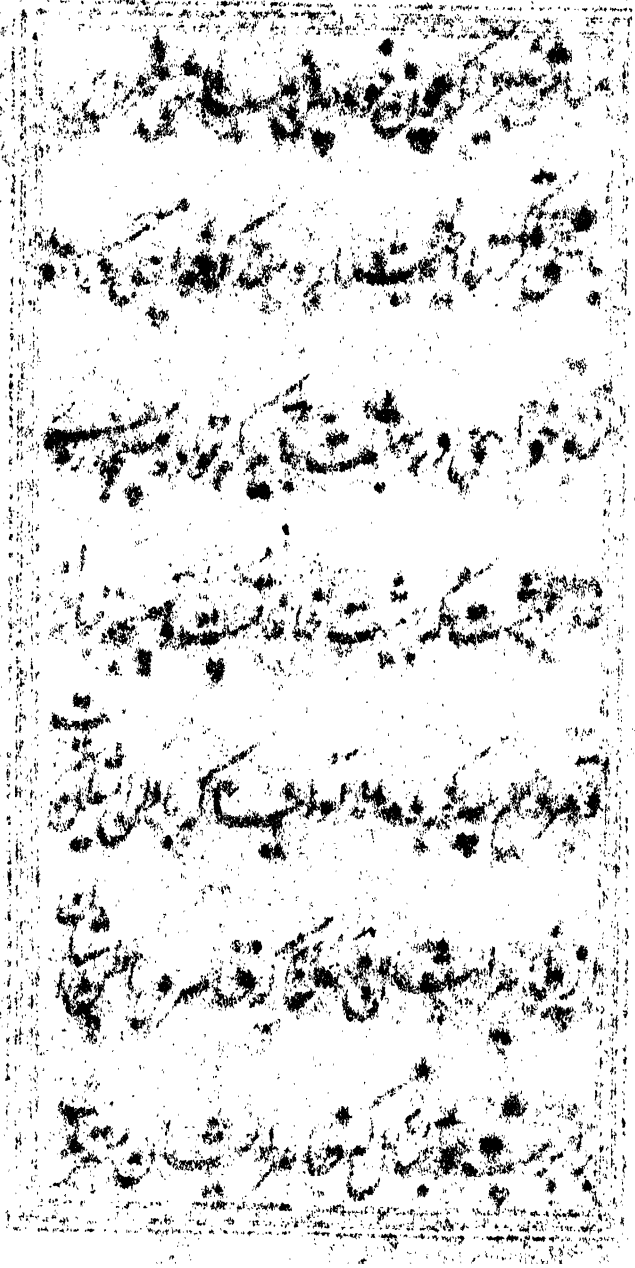

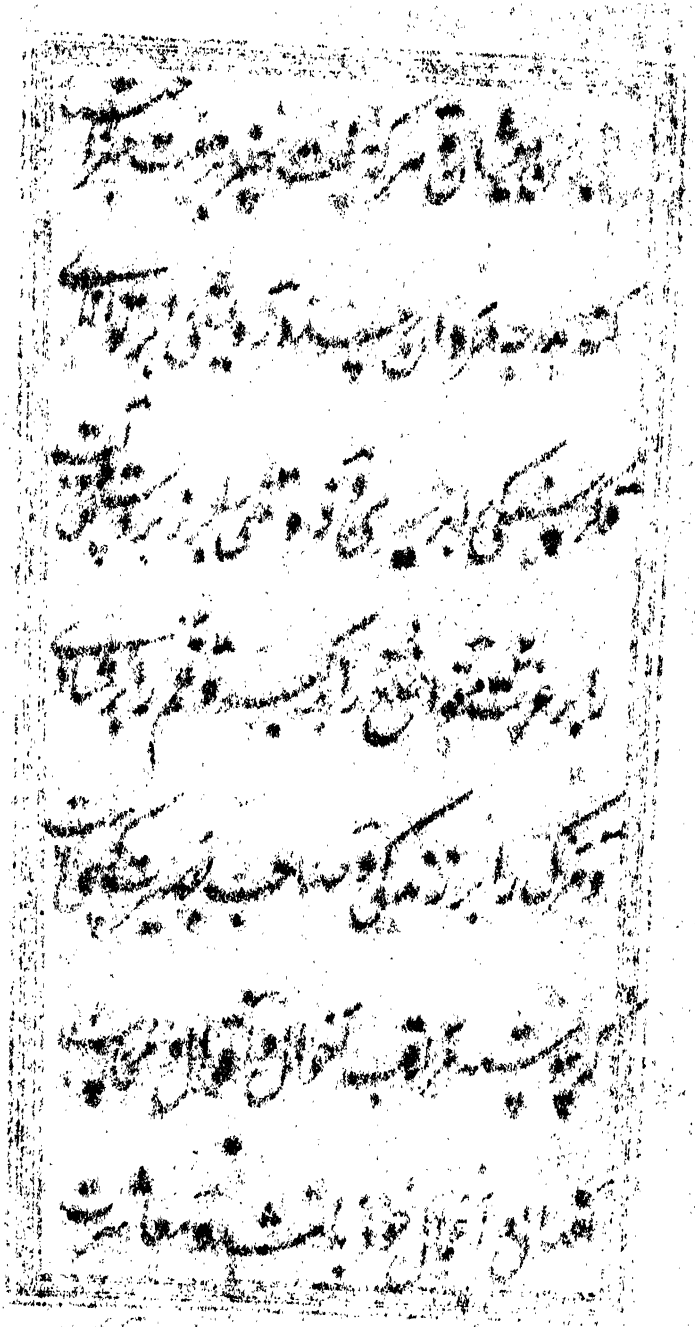

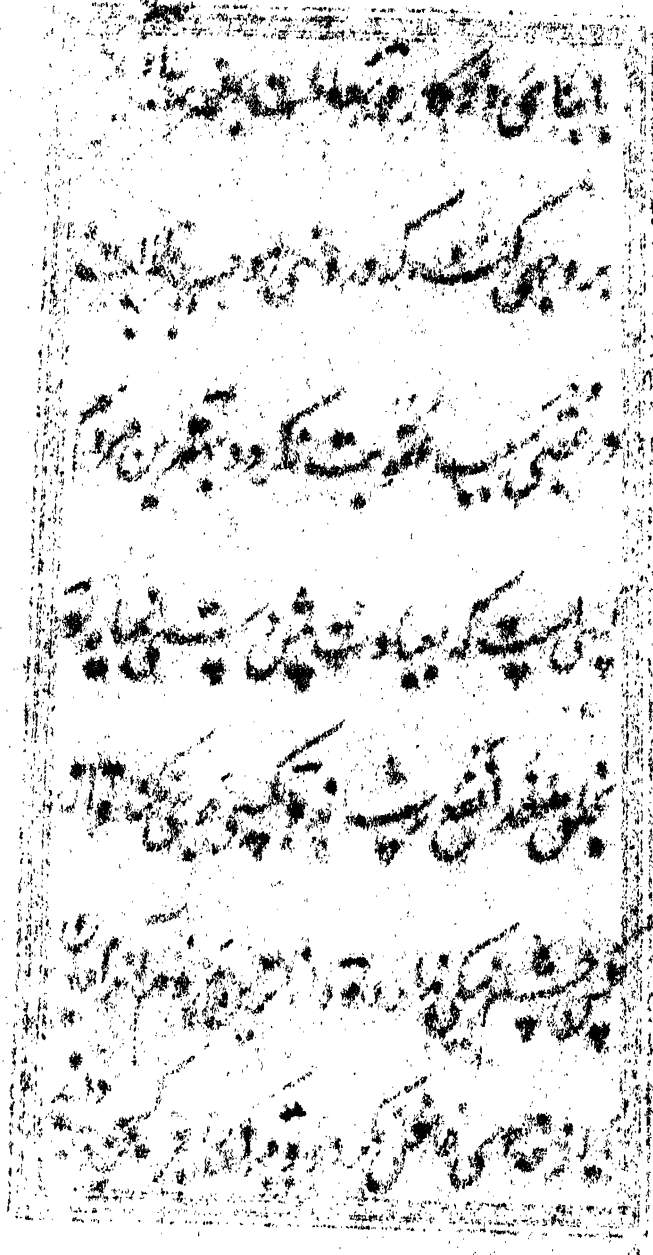

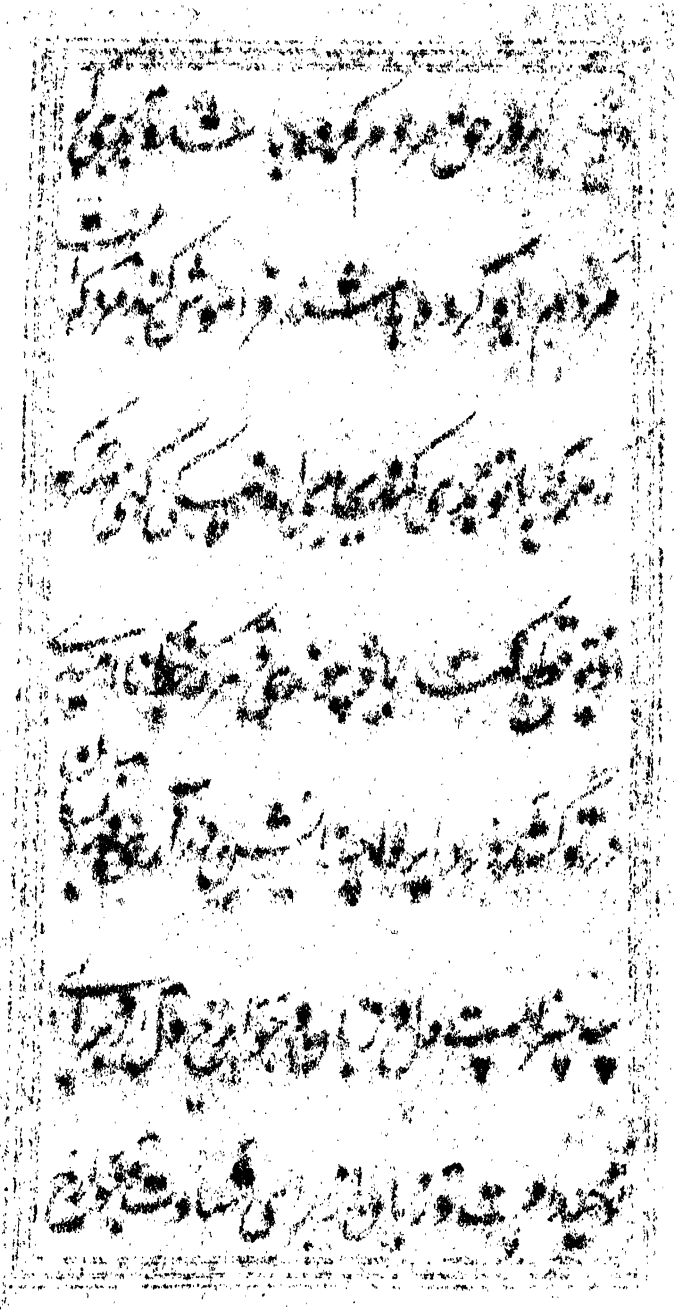

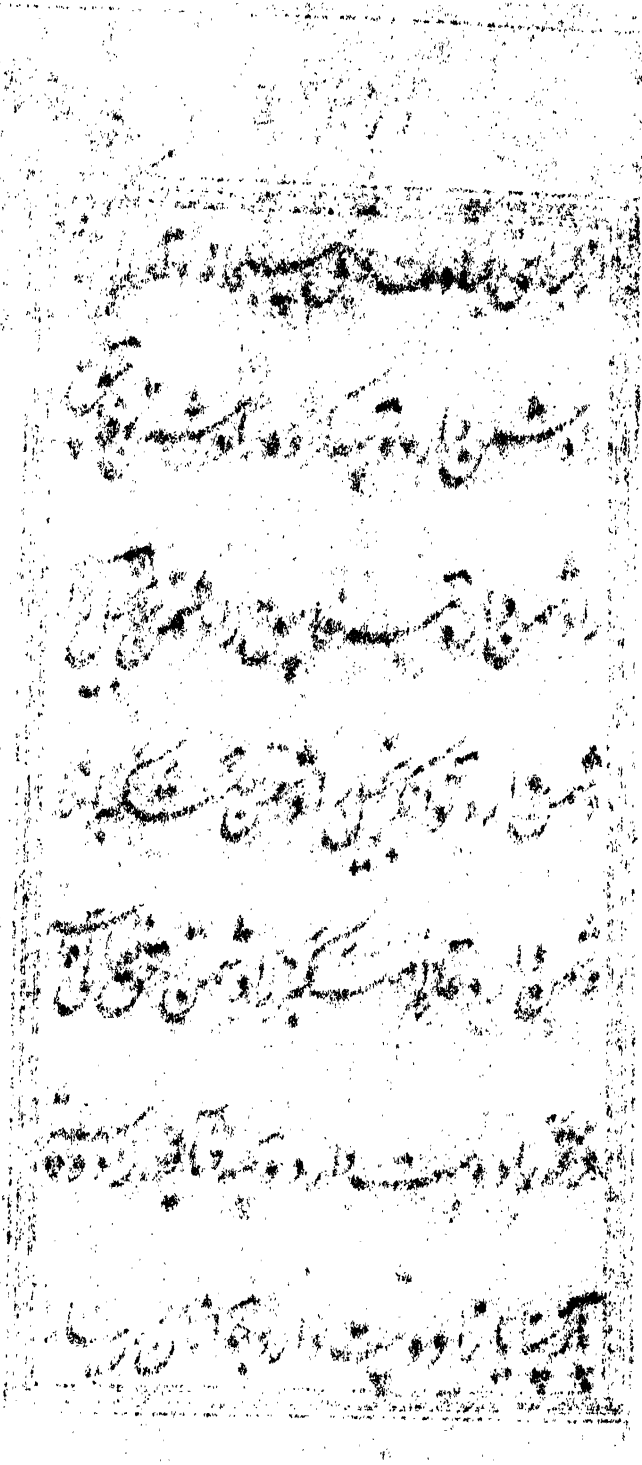

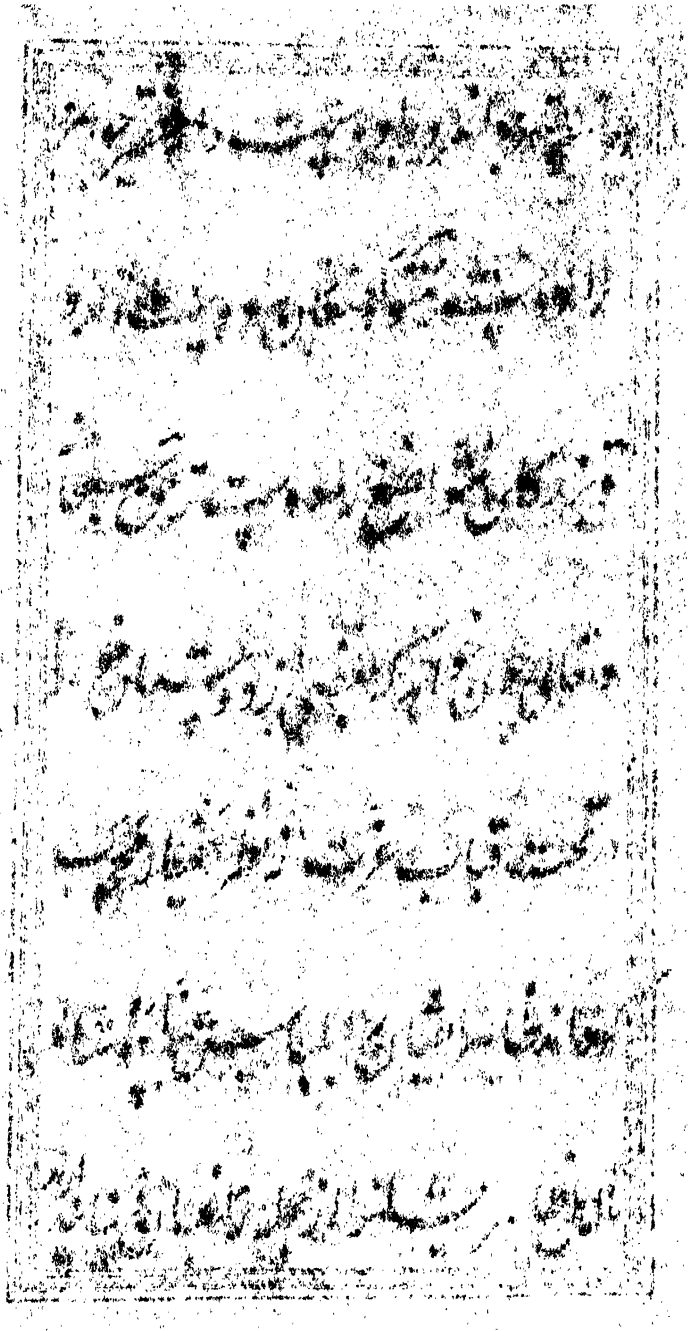

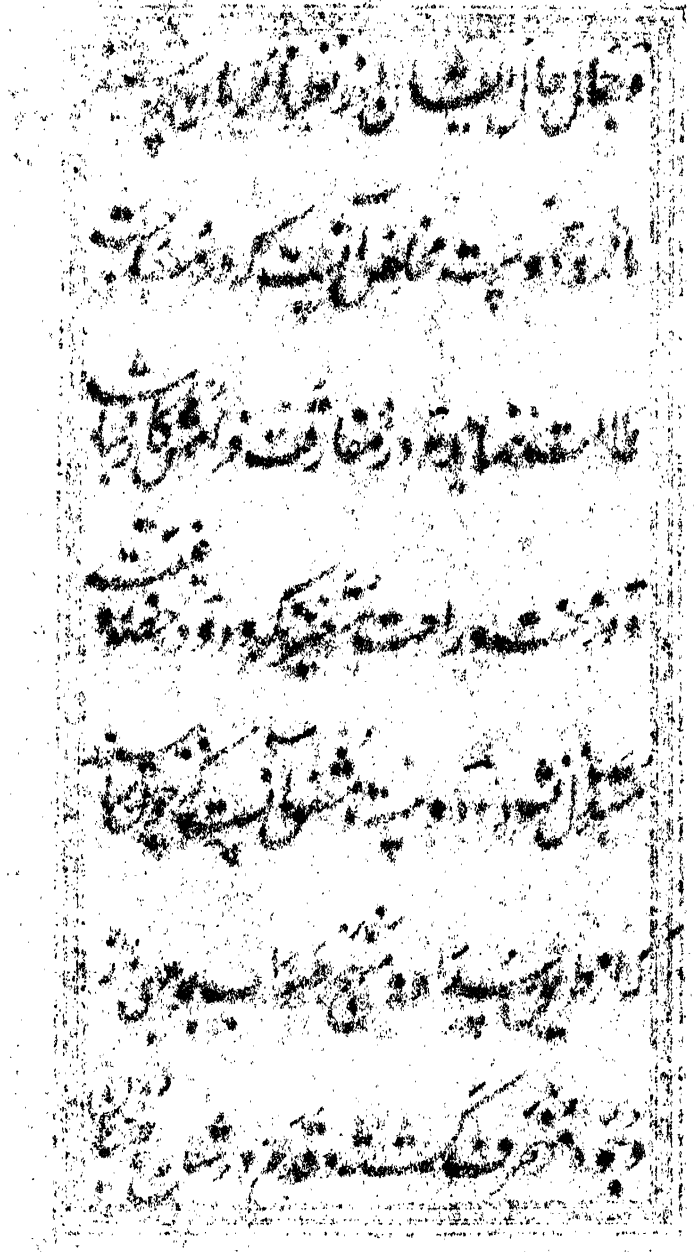

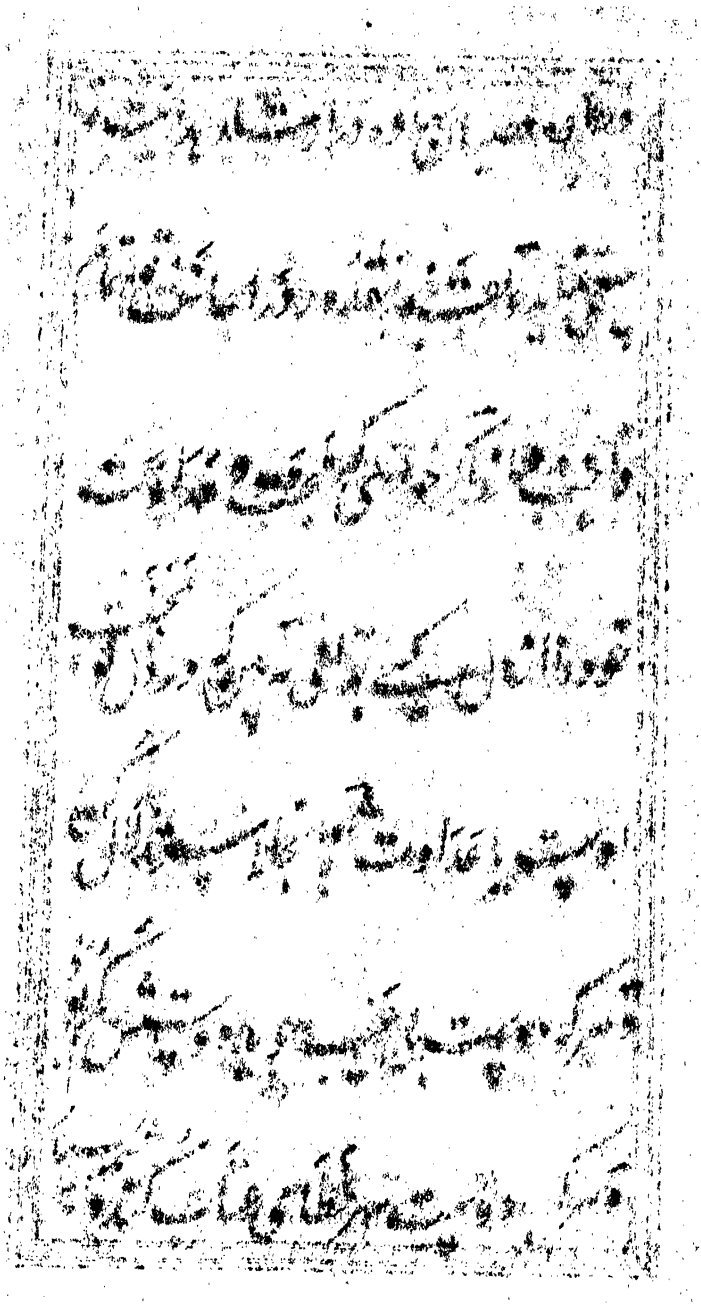

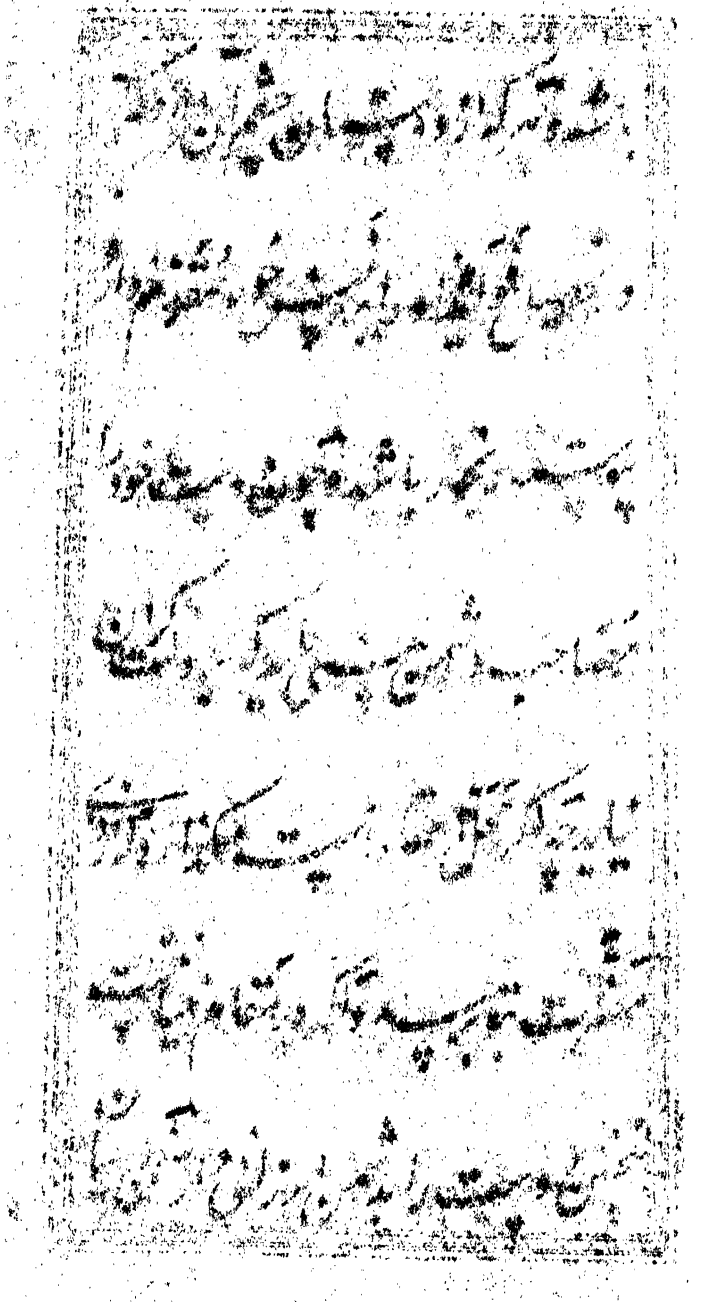

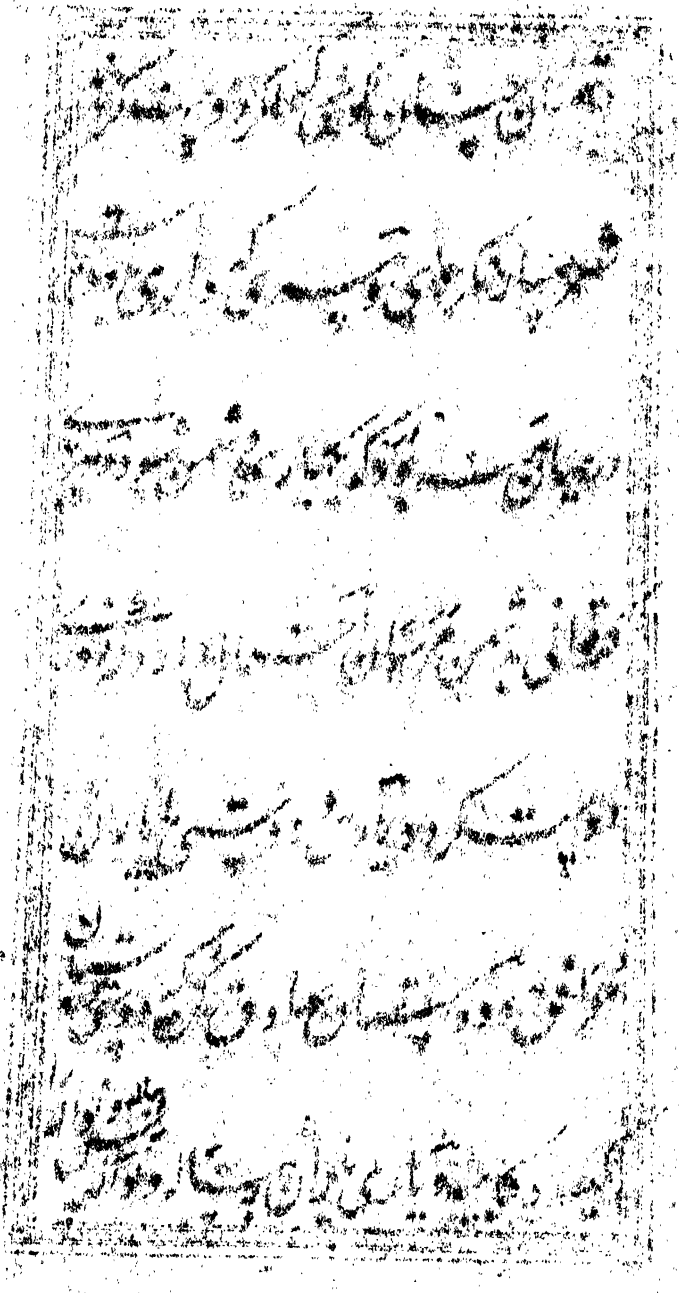

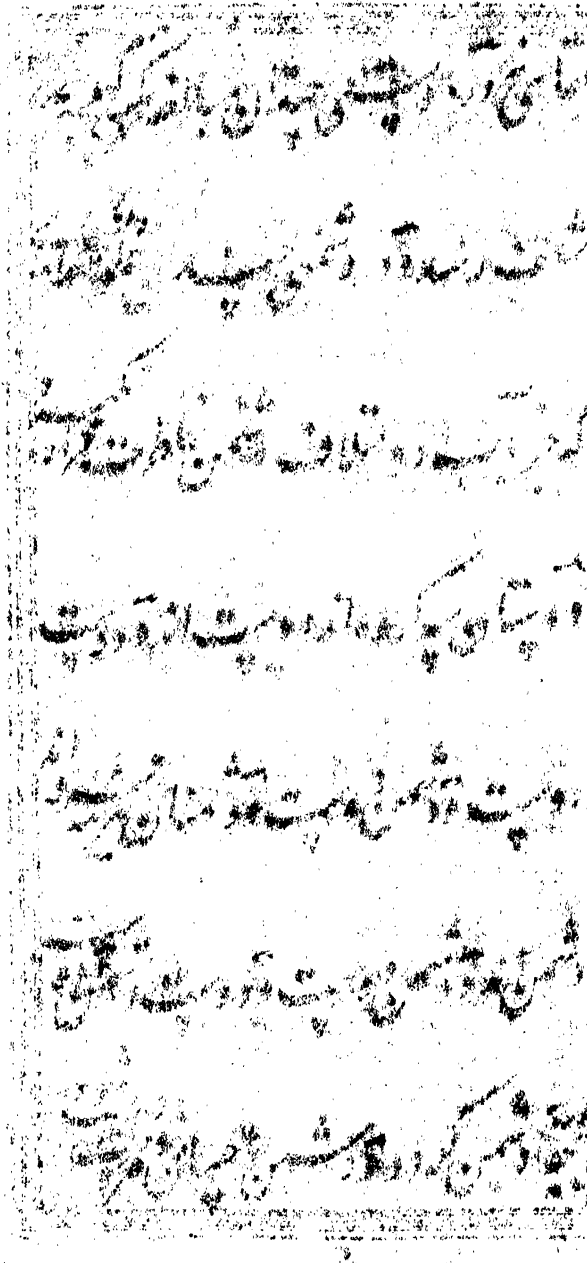

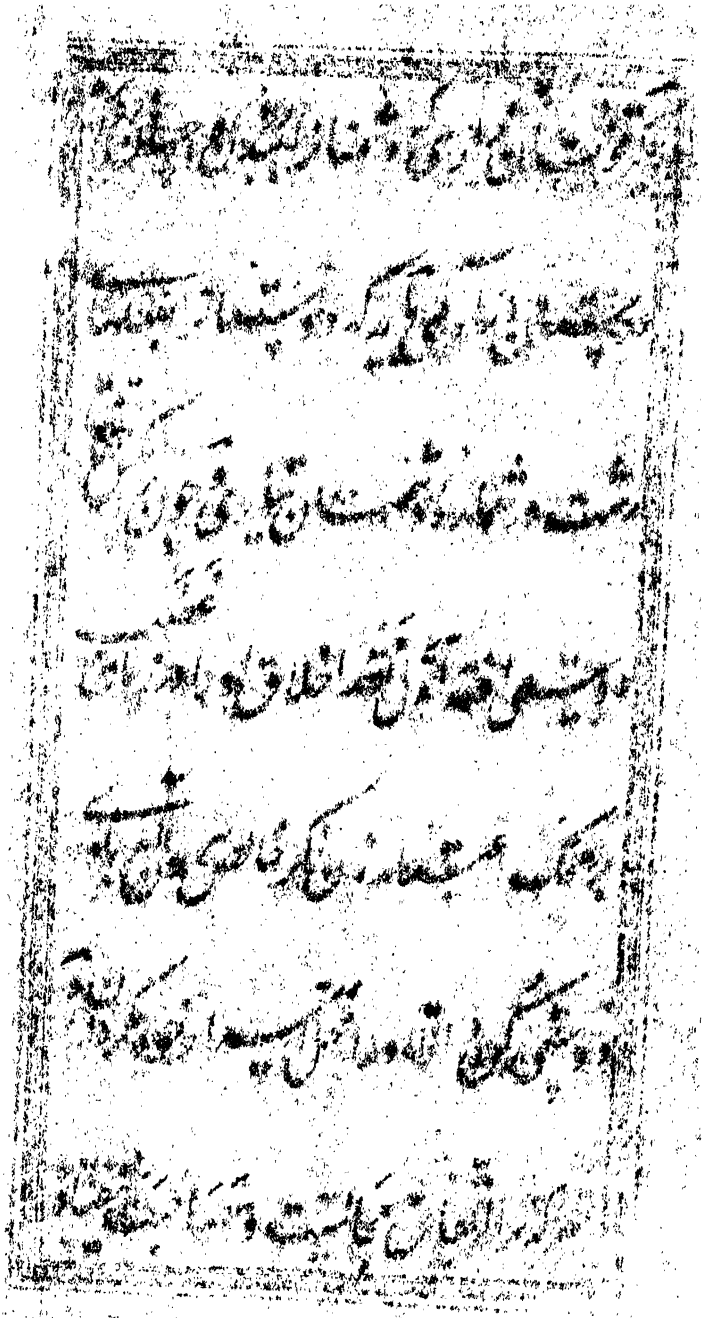

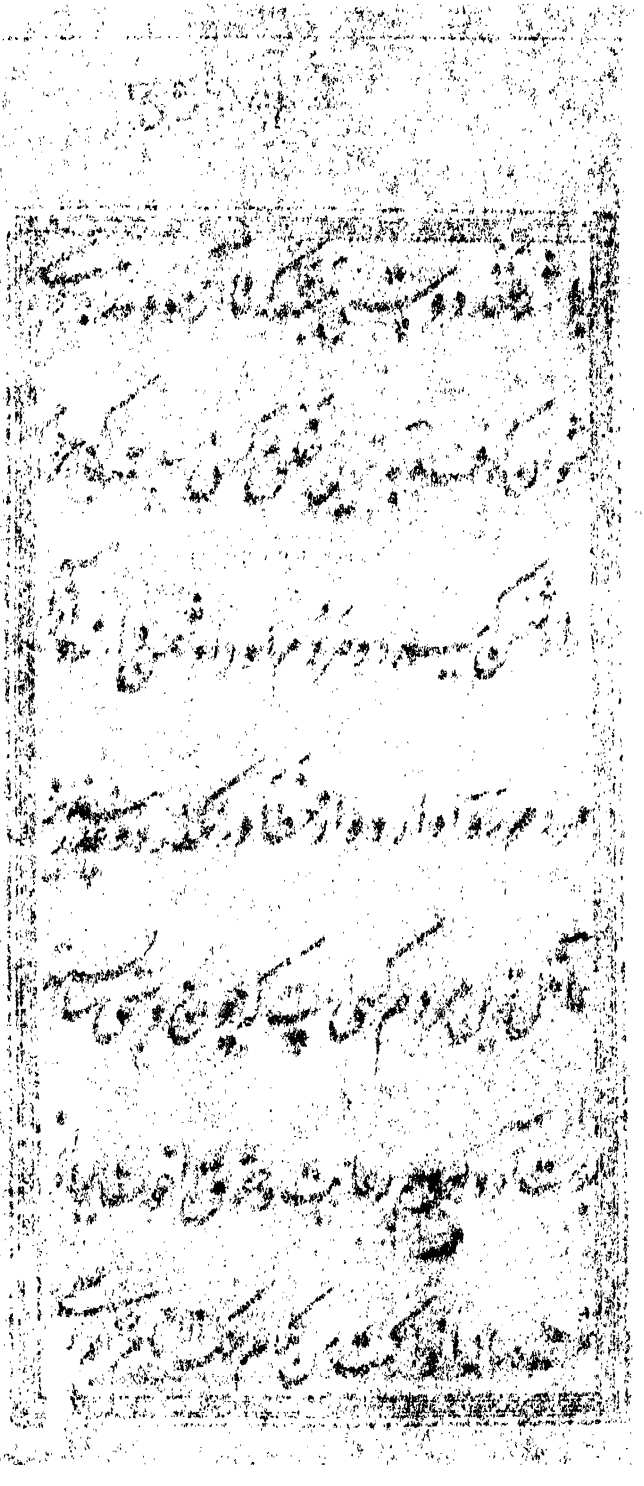

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین الذی هدانا لهذا

و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد

فهذه رساله مسماه بتذکیر الغافلان عما

هو المقصود من خلق الانسان و ترغیب

الراغبین الی ما هو المطلوب و المراد

ابن سخنها را بیاد بگیرید و بدین عمل نمائید

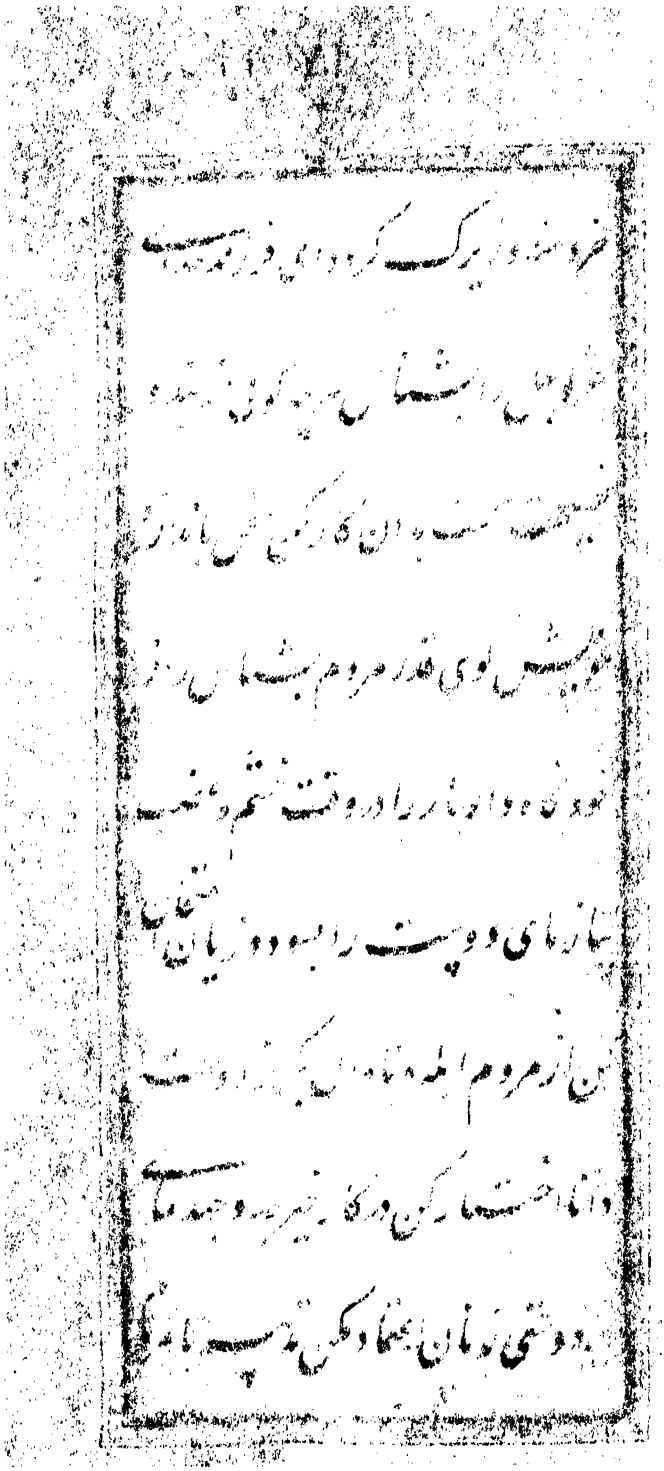

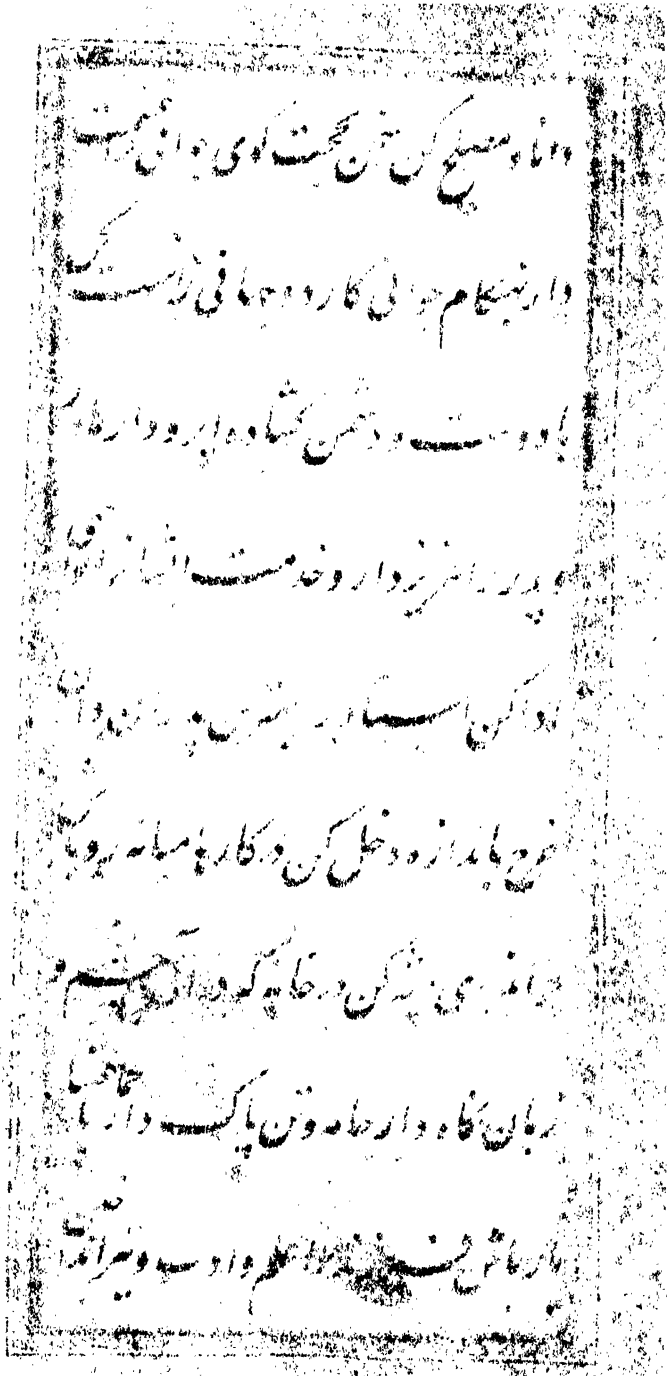

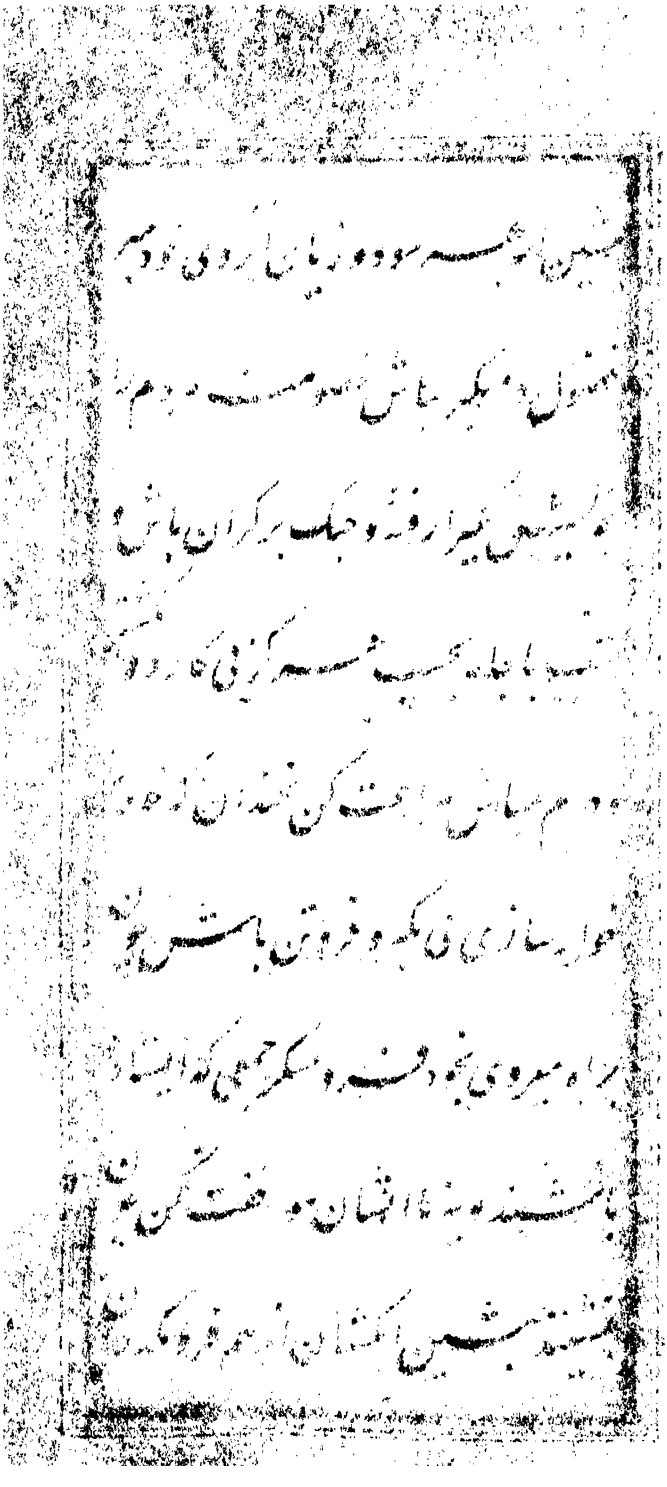

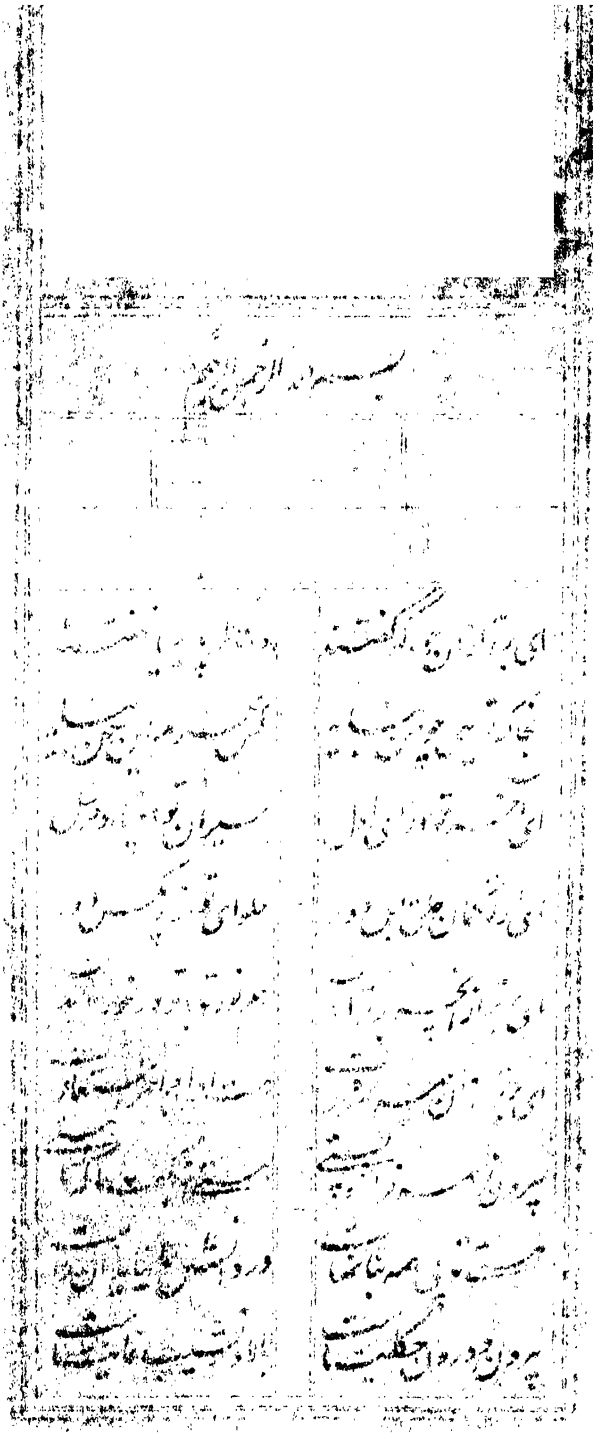

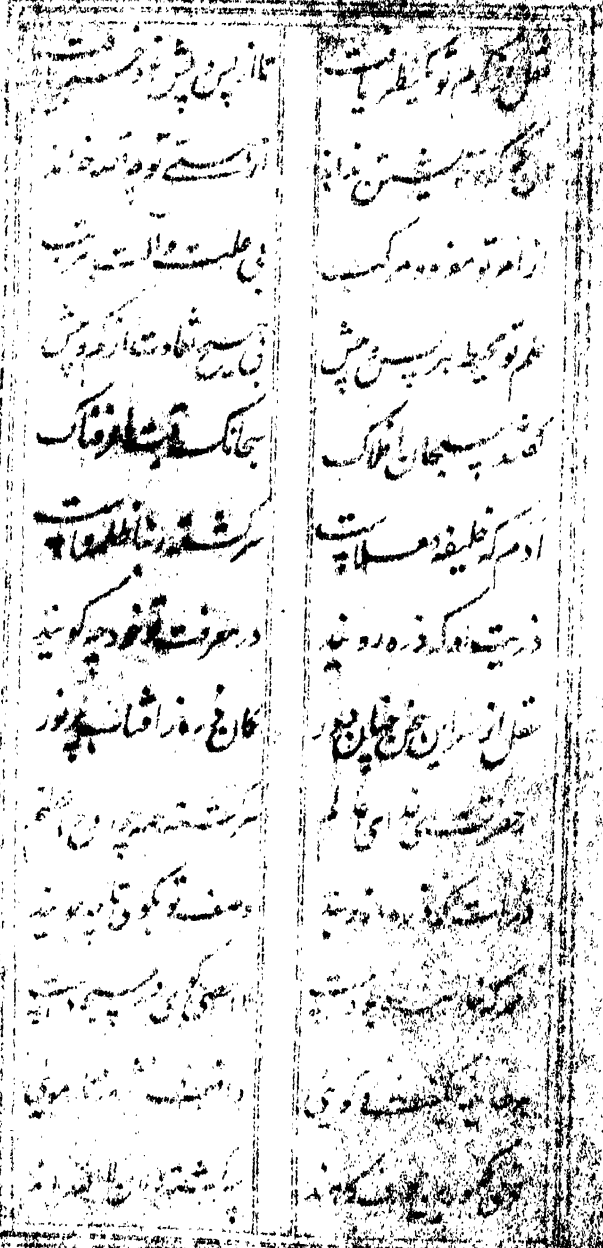

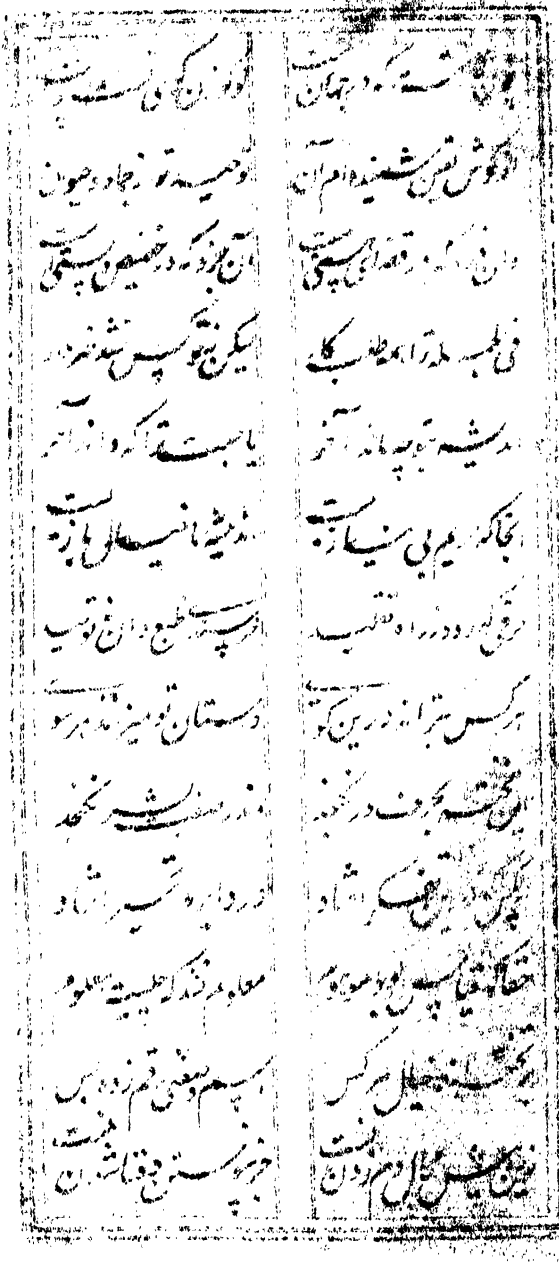

ای جام طمع بجرعه گوئی — کز پستی همت نخوری دردی
ای آنکه ششی و پنج رزق و همه‌اوی — در شصت شتی روز زمانه مجوی
از باد من تو بی نیاز زند — حلوای زبی مگس نسازند
از شیر بشیر نیز پرهیز دهد — روزی دو فراق خود همین چیز دهد
محنت زده فراق یارم — از پیکر تن حسرت بارم
ماتم زده خموشی نشینم — بی چشمه و زبان و کوشش بینم
خالق چو بنیافت هیچ آرام — معجون فراق شد سرانجام

پرهای همه کریه کرد — خرخون با سگ نهاد نخورد
پرسید یکی که علت حالت — گر گربه نمیشود دگر است
از سر چنان بدر اشنیدش — گفت از غم انگبین مگس میشاش
نشنید جمع بادپیمای در راه — این قصه ما نگشت کوتاه

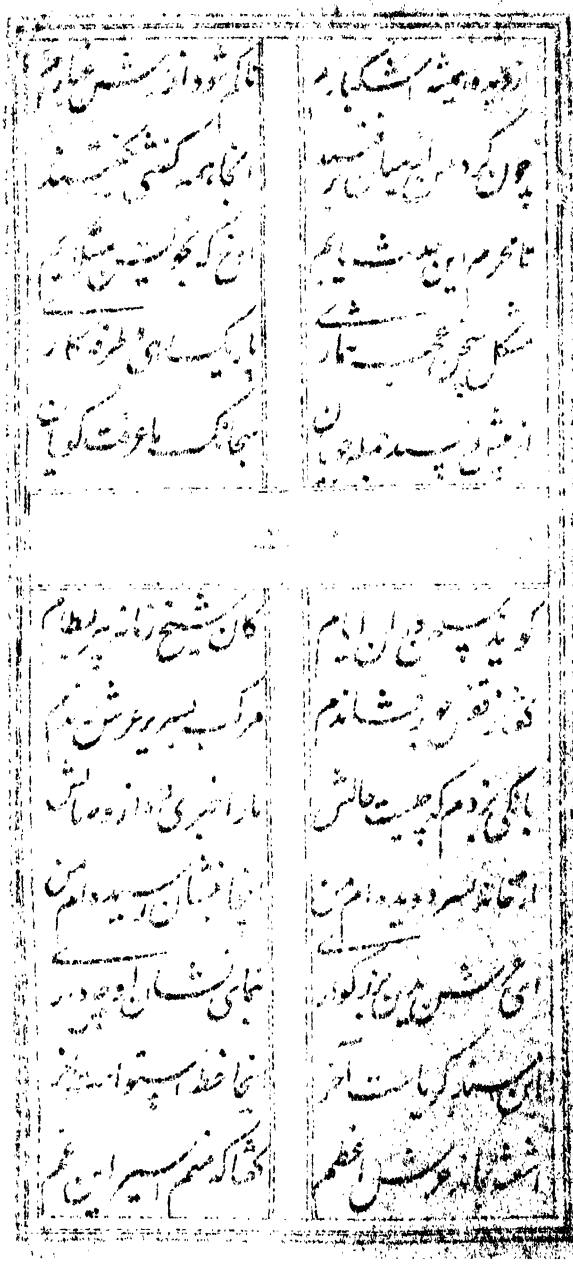

ای مطرب عجب سازی بزن
مستم کن از آن بی‌خبرم کن

پیش کسی این نکته بسیار است
در خلوت ما بر سر این نیست

از چیست عقیقت که گهر کرد
ذره تا کیمیا بر سر ما نیست

هر سر که هوا دار تو باشد
چون نیست چنان باید ما

ای دل تو ز لفظ ما چه دانی
گر هست در زبان ما نیست

این نکته ز اشارت از کجا کرد
الا سر و لبش بر ما نگشاد

این کار نه کار هر گدا نیست
صوفی نکرد نقش نیکی

تا خود نکنی ز خود جدا نیست
لیکن همه در تو است هیچ

چون نیست تو چون ز ره بیفتی
نی نیستی تو ره بیفتی

مشتاق تو چیست جز تو دانی
زین بیش نمی‌توان نمودن

صوفی که گرو بیش ما دانست
با تو بیان نمی‌کنم چیست

این نکته ز ما مجو که ما نیز
از آنجا که تو ایم هیچ نایم

وین نیست نه هست کس نظر کرد
کس نادر جمله را خبر کرد

MANUSCRIPT

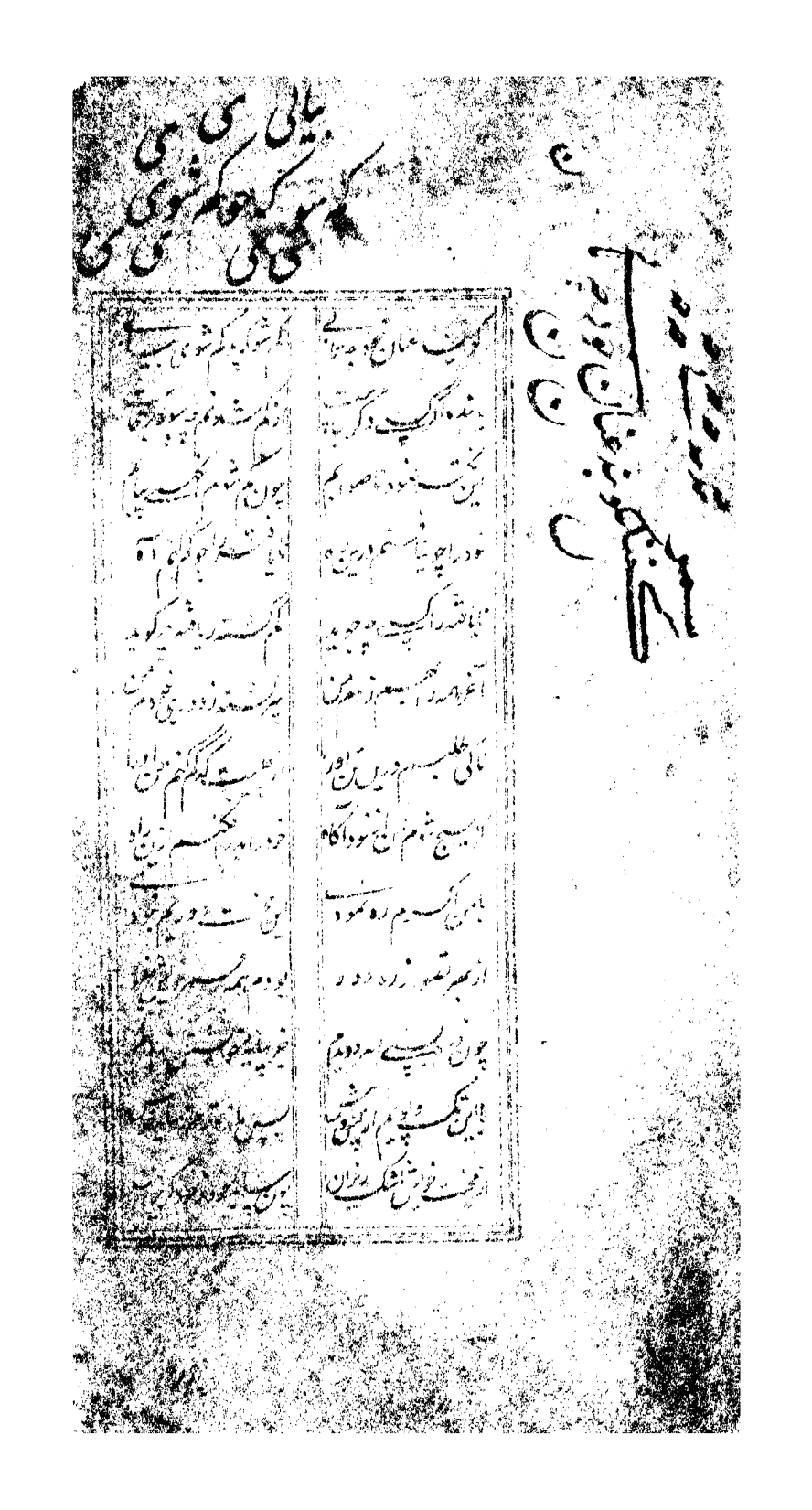

در پشت آنکه بنشستم
تا چو پیمانه بر نشینم

آزادگی و مرگ نه رود
با پایه بلند دور

من نیز با تمنای نشستم
در زیر دور چرخ نشستم

خورشید پیکر دو تیز
کی شاد چو من آدم در خانه

حسابی عود شدم از نیست
این نیز دمی که هست نباشد

مرور نشستم در این بیابان
از هر طرف چو سایه گردان

چون سایه خود چو سایه هم
محرم عکس تو از نام

خود را بخیال پابندم
تا شد گره بپرده دشمنم

بر نقش که میکشم عبارت
نقش که میکشم عبارت

سوزان شدم از خیال دوری
[illegible]

در بزمی چو سوزان علم کش
[illegible]

گفتم بتحقیقی رسیدم
[illegible]

وان پرده دریده شد در این
[illegible]

۶۳۷۱

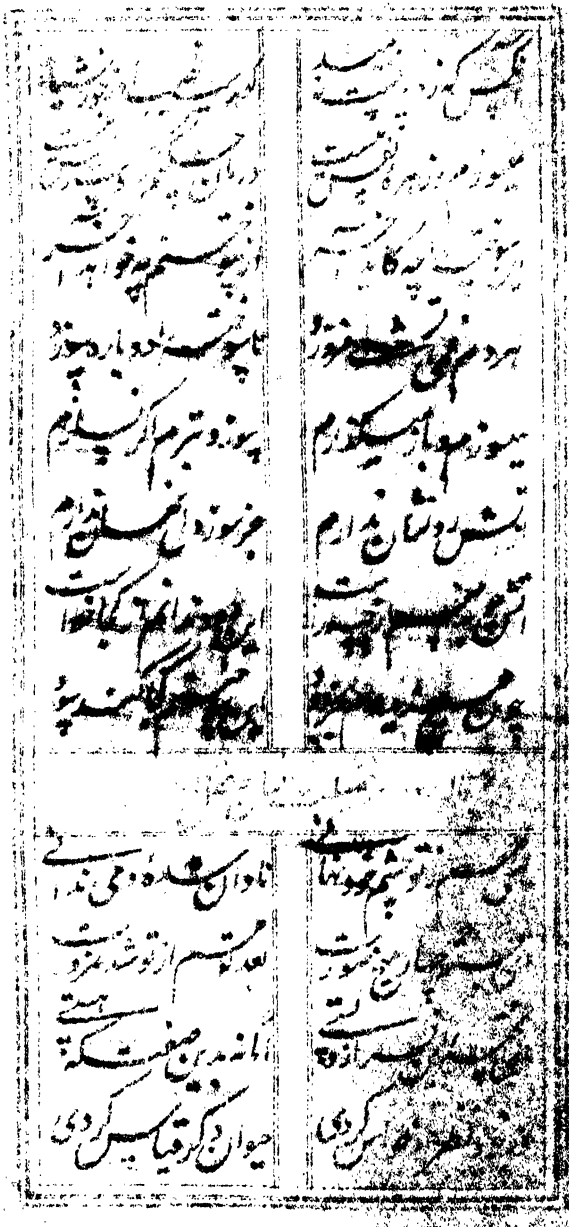

6971

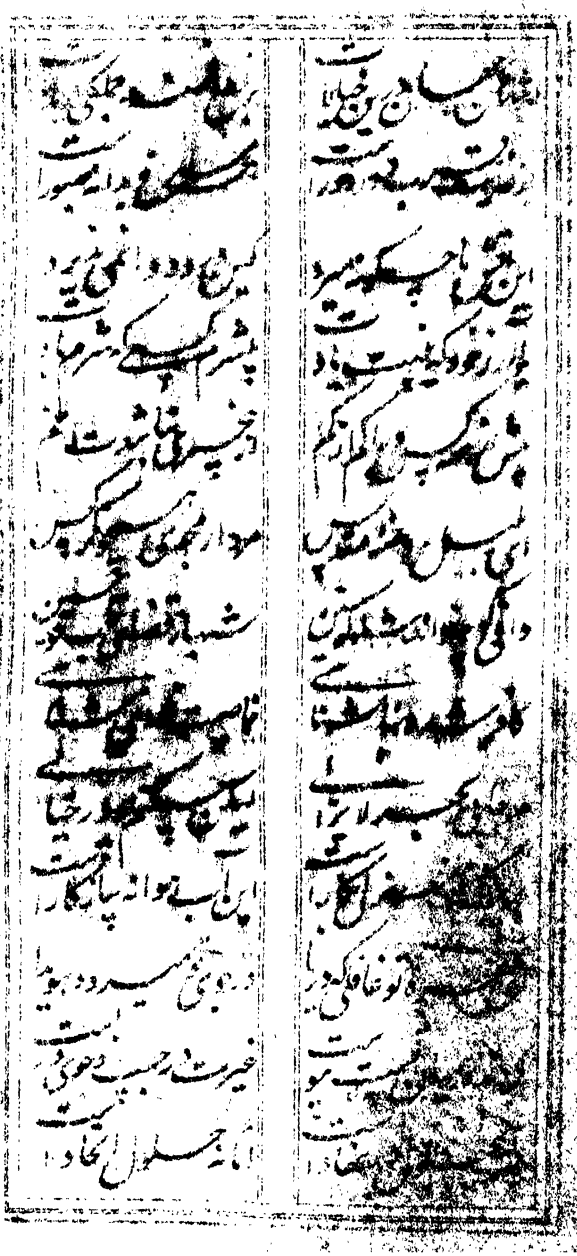

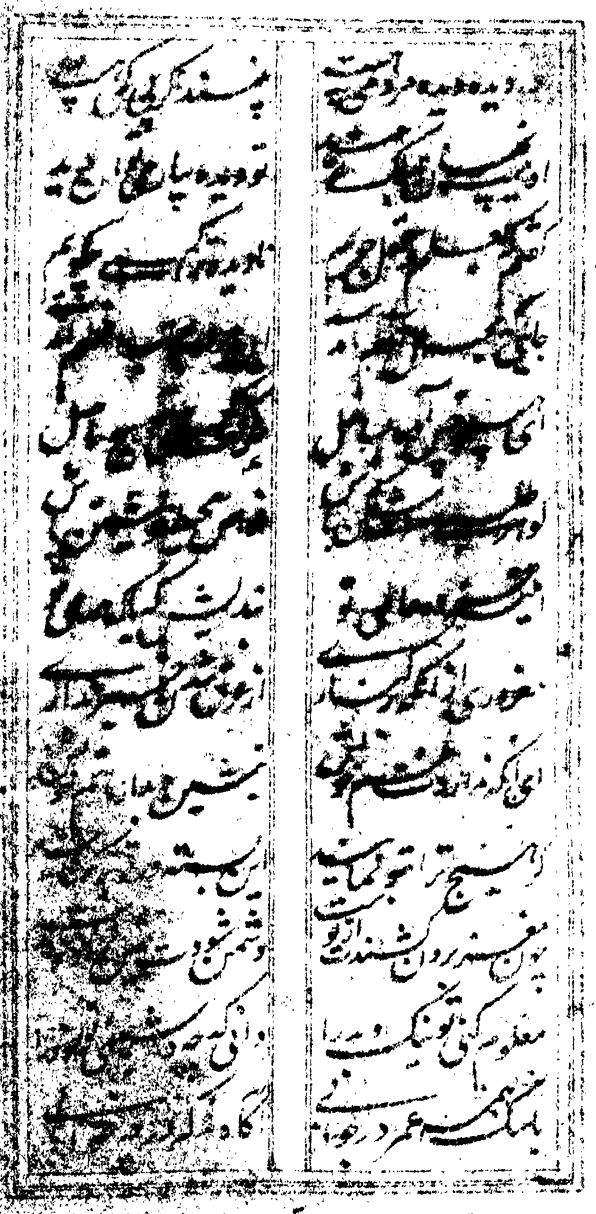

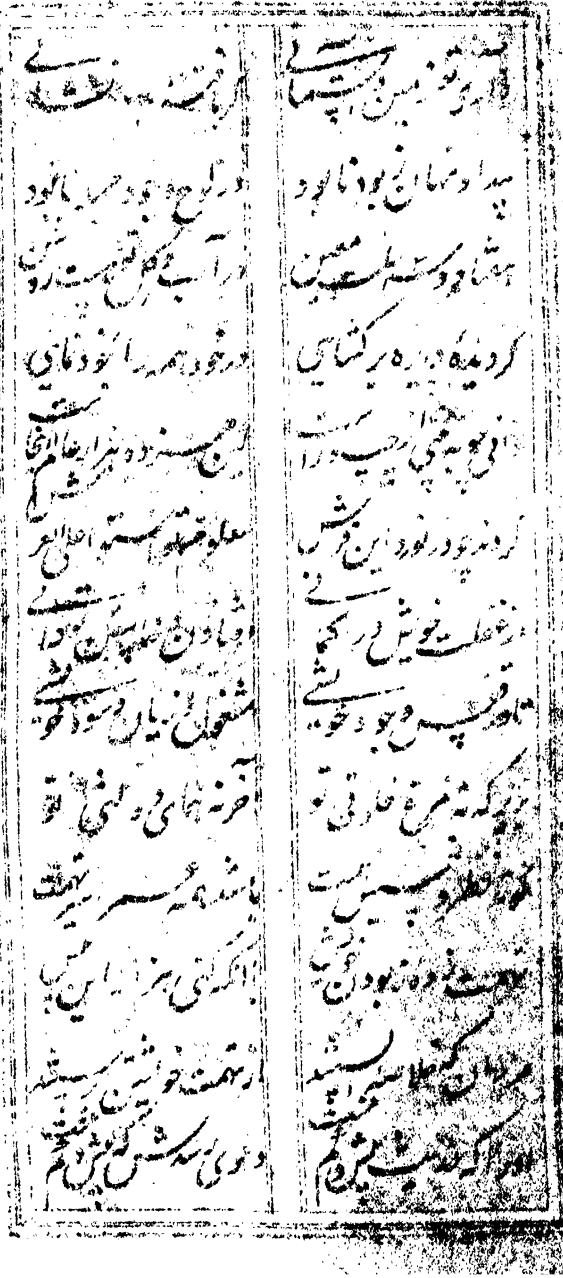

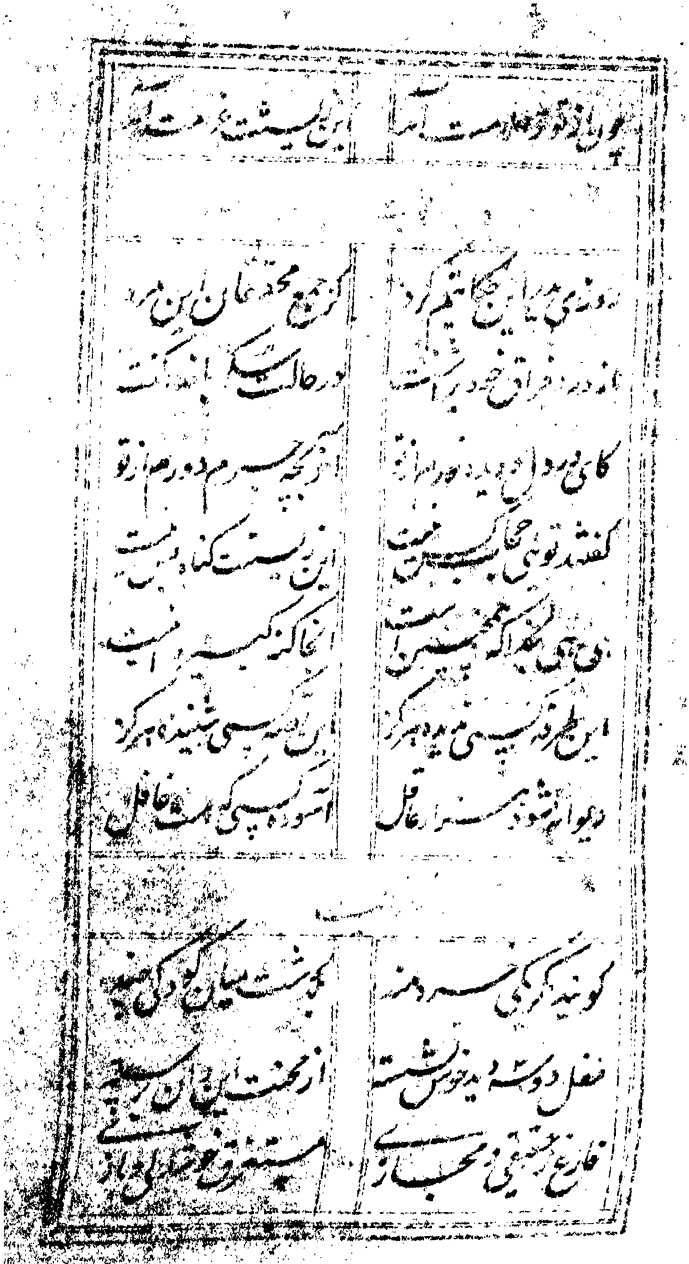

حاذق چو نشان کود کان دید — بگریست بسی و پس نخندید
گفتا که ندیده ام فراست — تا در نشدم از این جماعت
این جا نه که دزد و غول نشند — تنگ نشب راه نپویند
از بیت این شده دهر ایمن — حیران این شده دهر ایمن
جایی که دهیش تو نگنجد — اندیشهٔ این آن چه سنجد
هستی تو ز غفلت است بنگر — تو در نگذاری در نگذر
ای مهر ترا بسته پایه — تو در ره این شش گرچه پایه
ای نفس حریص برده آبت — در سایهٔ خود گرفته خوابت
خود را یک دم ز میان برانگیز — این سایه ترا گران کند خیز
پیچیده هوس ترا ز کار است — هشدار که سایه سایه دار است
در سایهٔ شوی چو ظل حیران — کاندر پی تست تا ابد سان
گر تو در خانه پاک داری — زان دیو پری چه باک داری
آنجا که تو خود بخفته باشی — بهتر که ز خفته در نخفتی

ای آنکه خبر نداری از خویش | غافل شده ز خود مبندیش
بالاتر ازین سخن چکویم | آه در نفسی من چکویم
از حال خودت کرا بپرسی | وصف نه بقعر این چه هستی
بنیاد ز چوب کی نهیت | جز دانهٔ موهر آدمی نیست
[illegible] | مستغرق بحر دی کالانعام
تا کی بطبیعی بستهٔ | کان از همه کاوخر سبانی
چندین نفسی قدم نکهدار | هر بنده خود مشو بیکار
مانند خری ز پیش آری | خر بانک ترا تهی دکر چه داری
از غفلت خویش مانده غافل | همواره بخورد و خواب مایل

هر دی میان جمع نشست | میکرد نصیحتی بخود است
در پای نشست چو هوس مشکرد | از کرمی خود خموش مشکرد
تحسین بخلایق از چه خواست | چون خلق مستغرق خویش است

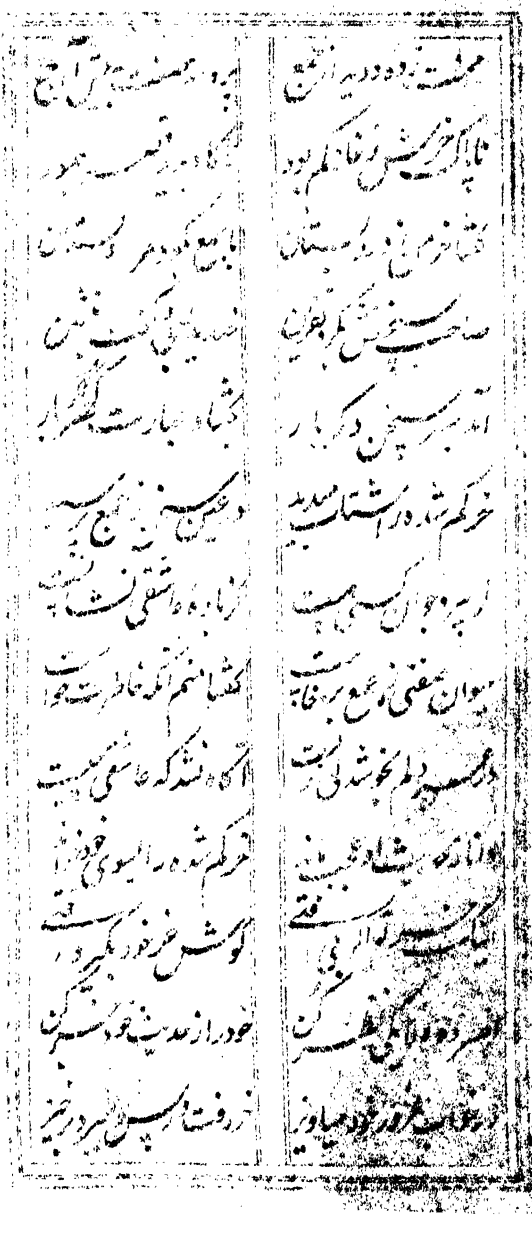

۲۰۹۷۱

تا در نظرت امید و بیم است | راهت خط مستقیم است
با همه ماندهٔ معلق | مزدور خودی نه بندهٔ حق
نعلین دعصا ز احتیاج است | با موسی ما همین علاج است
عمری سر و پا برهنه رفتی | لیکن قدمی ره نزفتی
چندین چه طلب کنی چو دریا | سرمایه زیان شد این چه سودا است
افسانهٔ خویش مختصر کن | بنشین و دراز چون سفر کن
مرشد چو از این صدف گهر یافت | سیر و سبق المفر دون گفت
چندین تک و پوی تو دوگانه | بردار ز خود همین بهانه
تا دل ز تو رفت و دیدنت | آغشته بود بگندنت
با بودن تخت تنگ | از رفتن تو نشد نفیر
آن کو ز خویش دانش و عمل | این خر بغنایت از دل
با این همه جهد خویش نمائی | توفیق چه بود کار فرمائی
در قسمت سعادت و اسعاد | جبر است بخیر ان از اراد

از کار خود ای کعبه امید شکنی
بر تخیّله امید شکن

جانی کبر ای پسر که بی رنج
ممکن نبود گشاد دن گنج

شب تیره و ره دراز و در کمین گاه
هشیار همی کند دریں راه

دل در پی اصل و فرع میدار
در دست چراغ شرع میدار

ای گشته ز دیدهٔ عقل غائب
بلذره نه پیمبرت ارشاد

تا ره نبرد ز دست خویش
شیطان حقیقتی ز درویش

خواهی که شود مراد حاصل
پیری طلب ای جوان غافل

خود را بر کاب رهبری بند
تا باز نماندت از پس بند

از دانه دام عقل بگریز
ای کاهل راه عشق برخیز

ای عقل شده عقیله تو
اینجا نخورد هیچ حیله تو

تا با تو ز عقل هیچ رخت است
خیز از بر ما که جای تخت است

در عالم عقل پای بستی
مرفوع قلم چو مست هستی

کز طفل و ز مرد کار آید
با لوح چو قلم کار آید

پیر و صد و زار بگشت تو
واقف افتاده و بیمار تو

اشک کن قلم و دوری بگردان
بر لوح دوا بهر تو بخواند

انحرف کز دیدن او بر تو
خواهی که بگوید ترا پند

روان کل خود از تجلی بر تو
اظهار پشیمانی بر دوران تو

جان آن بیدرد تو مرهم نکند
با مهره نرد اشک می نکند

خود را همه سر دون قلندر
بسته کمر و تهی شکم دار

چون نی همه برگ خود بیندز
بی برگی را نوای خود ساز

بان تا نشوی ز دولت برباد
مانند نی تهی نفس باش

چون هست تو نگوید از تو
چون نیست شدی که گوید از تو

شاهی که بلند شد بتر خورد
نی گفت که نیم شکر خورد

قانع شو اگر کفایت یابد
ملزم ز خود از خدایت یابد

هنگامه چو بود نون امیدی
گر پیشتر از اجل بمیری

گر بود و نبود تمام است
حشر تو هم اندرین مقام است

مردان گزیده خدا سپرند — در عالم رندی همه سرورند

ای غافل خود پرست دانا — این نکته نه آب و گل عیان است

در خلوت اگر چنین نشستی — آن دم همه بیع و بت بستی

گر مرد رهی مجال گیرد — تحقیق طلب نیال گیرد

حیران مشو از نمایش معجز — پروانه صفت ز عکس آتش

تا کی بطریق خود نمایی — این باد بروت ما چرایی

فانی شو از این صفت بمردی — تا زندهٔ لایموت گردی

ای داده حکایت تو با ما — از شیخ محمدی امانت

اسلام چه گفت گوی با شد — معنی شریعت دو سرا شد

تصدیق دلت که اصل دین است — از نور یقین بود یقین است

تا کی نفس از گمان برایی — ایمان به یقین کجا رسانی

ای خرده بگفت تو که سودا — کاری نه زبان بود ز سودا

گفتن زبان دروغ زشت است — گفتی که دلم بدان درست است

ج ۱۳ ۷۱

تو بنده نگار آب و گلی نیست — آن ذرهٔ اسباد و جهانی نیست
آنجا همه غیبی را ابعاد نیست — اینجا ذره هم بیحد و پایان نیست
تا کی ز زبان خاص و پر بستن — این نیست مگر هوا پرستی
ای از تو شکسته همت زمانه — عیبی زده بهر دو کاشانه
تا کی دو نظر ره تو بیند — چون شش جهت مدبر آمد بیند
بادی تو گر بدین کرد — آن باد کی تو پدید کرد
ای آب و گل اعتماد بادی — کار تو نه نیست اعتمادی
انگس که بداد این اشارت — در آب چسان کند نگارت
تا نفس ز بین حرفی — نی نیست جان حیات یابی
کیمیا بجود از صفت شو — در مجمع بحر معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی — خود بار دگر بخود نکردی
اصل تو بدو تمک خود گرشاد — خواهی که تمک شوی نباید
تا تو تو بود ترا تمنی — در آغوش نمی نمی نیابی

گر با تو یگانگی نمودی — خود را حجبت کجا نمودی

تا نفس دوروی می ستیزد — این با من تو بر نخیزد

نفس تو دوروی همدمانست — این یار کران تو کیانست

چون کشتی یکزبان و یکرو — دوری نبود ترا سپر مو

باشد دم نقد از ان جهانت — بی اسطه ارجعی خطابت

خود را ز وجود خود جدا کن — یکلحظه شمار خود رها کن

گر با زر ره ازین کمیت — تحقیق شود ترا بعیت

پروانه چو نور ذات یابد — اثبات وجود مات یابد

عرش ملکوت در نوردد — پس در حیرت محو گردد

چون نیستی تو شد محقق — آید همه نعره انا الحق

اینجا پست نهایت طی تست — انیت خلاف حضرتست

ای بند قفس ز از کجایی — سرگشته بحر و کوه و نایی

خواهی که سفر کنی قدم زن — لبیک تمام ره بزن

95 71

کو تو و خویش پاک باز
آتش هفت چاه باز

طایفه سیر زد در او ز تن
او ز مسجد و نا تمام او ز کهن

کرد صنم طواف کرد
جز صنم هیچ نیست اف بر تو

از خود بخود ای خودی چو
ای ز خودی خود بخود

در راه خدا چنان فنا
آسوده شد از نگ و ننگ و بنا

چون بای بجان دهی ز خوف
چون بجان دهی هزار قبله و دین

زین پس بحریم نفس
ملک دو عالم ست پیش تو هیچ

از نفس دل زدن بجان بود
منزل اهل طلب کی بود

از جان جان جان شستها
زان پس جم جم سبزها

ای خواجه دعوی قلندری
از محنت جسم و جان بری

بر سر هر بسکه دمی باز
تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد شه قرار مگزین
در صحن لقا شکار مگزین

ای گشته ز خویش راحتی یاب
گر یافته مرا طلب کن

84 Yi

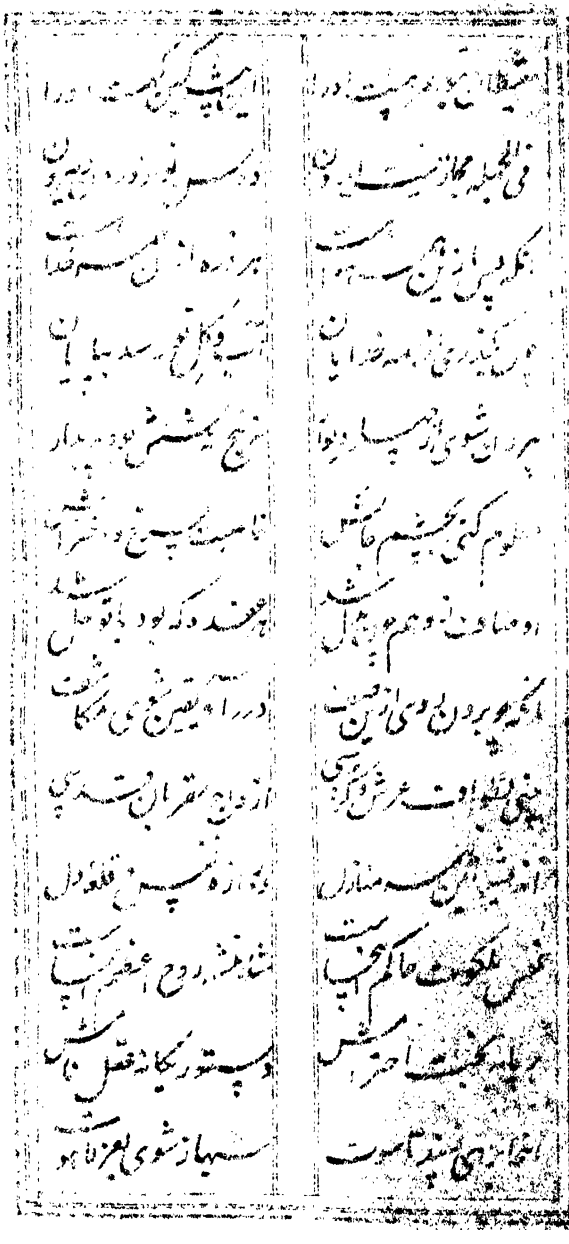

ای نقش عبادت تکلف — تا نام نزنی ز هم تصوف
مردان همه اصل با کی آیند — نسبت نه بآب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش — آتش نه علاقه و نه شائق بیش
در خاک چو باد نیست شاید — لیکن نه چو آب سر نشیند
خاکند ولی قرار شان نیست — بادند ولی غبار شان نیست
چون آتش اگر زبان ندارند — سوزند ولی زیان ندارند
آیند ولی ز جوش خوشند — از باد سوار زه کوشند
چون آب نمیدی علائق — آمیخته با همه خلائق
در صحبت هر خسی نشینند — ره پیش زنند و پس نشینند
با خود بسی جمع و خود پریشان — این مو ز فرق شماست ایشان
ای بی خبر از فروغ و بهبود — این طایفه را چه می سرشتند
ای کاش ز ذات خود ندارند — کو باد خموش و دست و انبار
ای کاش که هیچ نیستشان — دانی که چه دشمنیست ما را

چون اتو کمین کند چه گویی | گر محنت او خلاص جویی
خاصه ره و کجا بیت السلیس | کم کن سخن از جهان تلبیس
شیطان نه بهشت ماست | این نیز دلش همیشگی چیست
چون یار غم از زبان و دلش | گر تا یک مشت ترا دهد پیش
آنها که خدا یگان دیدند | در راه حقیقت خفتنیدند
رفتند چنانکه میستان بودند | دیدند چنانکه میستان بودند
اخلاق نی راه صورت | با نوشیر و لیک از نظر دور
آنجا که نشان بی نشانست | جز باز ز وجود خود گرانست
این عالم بیدلان بشیدا | بی نام و نشان لاابالی
این نکته حال مردان | شیرین بچندان سخن
آنجا که عنایت خود انداز | اندیشه نکاید اندرانجا
در راه خدا دمی سر انداز | بر چرخ حقیقت اختر انداز
هر چند گهر یکجا شکستند | تر دامن و خشک لب نشستند

دیدهای جود ستان گهربار — نی چون چشم صوفی از حق طلب کار
دل خسته و دیده دور مانده — دریا بصفت ندوان رسیده
چون موج ز تشنه خون شوند — لنگر نه بحکم تیغ دشوار
مانند صدف در دریا نگردد — نه چون ابر نیسان بی گل پر
دودی کو هر شان زیر دامن — تر تر میپت و او فی پت
چون ابر بهر شان زار بگریست — در تنبه هوای معتدل نیست
در دل شان کی علاج — از درد زان کی مزاج
بخشند همه را طبیب مرهم — ایشان همه از طبیب دردم
معلول ز نفس بد سگالند — از علت باد چون نالند
عقال بعلل نبض بینند — ایشان همه بسط و قبض بینند
دانند برای صحت سوزش — پرهیز همه ز صحبت خویش
هر نکته که در تن تبگ گوید — تلخی زبانه شان ز رشک روید
مسکین شاند دوان و پیرون — کز راحت و زحمتند بیرون

در خدمت این دو ان کوشند زهر سه را چو شهد کوشند

بود از خطای عهد مردی مجنون صفتی فرا به کردی
پیری محققان این راه درویش بدید در گذرگاه
شوریده دلی خراب احوال می رفت و کود کان دنبال
در طعنه زبان گشاده او را دیوانه لقب نهاده او را
آمد بر او ز راه تعظیم گفت ای قبلت سنا و تسلیم
از قصه خود مگوی ما را کز بار شنا ضعیف خارا
گفتا که چه پرسی از گذشتم سر گشته خود بدم از ین پیش
لیکن چو بعزت تمام دیوانه صفت شدم مدام
انگاه مرا ز من جدا کرد با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چو سخن گفت از پیش همه حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود با من چو نماند من همی بود

از نغمه چه غمست که نصیب من
شاد ان چه شوم بلبل گلزار من

مرغ سحرم راز دلم می داند
آوای حزین نماند من زو دست

او دانه و من که در بیکارم
بنشیند اگر پیکر آزارم

آنانکه بدین چمن تماشا دیدند
گویند حدیث نامه خواندیدند

ایشان ز سر سودای ما آگاهند
جز دانه نیستی نگارند

دارند بعزلت و قناعت
از رشک جهان بهره وافر

این طرفه حکایتست بنگر
روزی ز قضا سکندر

میرفت بکوه با سپاه او
آن چشمه و ملک و جاه با او

تا گنج بخسرو که گذر کرد
بیهوده نسرا بدید کرد

بیهوده نگه بآفتاب نپذیر
او چشمه سکندر آمد دو

پرسید ز پیر حال شاید آخر
این گفت که می نماید آخر

دیوانه نبود هر که عاقل
آنجا نکند مقام منزل

پرسید که چیکار دارد اینجا | منهم که چه می‌شناسم و ما اینجا
در کوشه این خراب دلگیر | میبوده نباشد اینچنین پیر
آمد سوی آن مقام پرنور | پرواز کنان خود نزد دور
خود باز نگرد سوی او چند | پرسید یکایک از همه چند
گفت ای شده غول این بیابان | نا فاضل پیشتر ده بیابان
بهر چه نگردی چنین حیران | خر کس نشناسد بهر نادان
دانی که منم شب و غم روز | دانم روش عالم امروز
دیدار ما شتاب بیم | فرتوت ملک استاد بیم
پرواز سبک بکف گرفتم | گفتم این هم نیم خورده
غول نه غافلم در این کو | با شیطان تو هم قرین شو
از روز ازل چو آگهم من | چون منتظر اجل منم من
خلق مرا چه آشنایی است | چون آخر کار همسایه است
چون عاقبت جهان فنا رست | ملک ابدی نصیب ما رست

۶۵۷۱

ای بیخبر بنیک و بد خویش ننگرم
وز کرده خویش با تو سخن گفتم

ای بیوفا تو نیز بهر پیشه
مغرور دوستداری همچون منی بسی

دانم که دوستداری آنی
آلوده هلاک این جهانی

از پشت پای روی عالمیان تو
پیوند شر که کرد همدمی تو

دور فلکی که چشمداری تو
هر ساعتش از تو صد بلا بیند

زین بیوفا جهان چه بری با تو
جز خاک تیره با تو چه یار است

با من چه برابری کنی تو
چون بنده بنده معنی تو

دیدم بسی که حرص فرزند
با تو همه عمر بی وفا بود

بیچاره شد از پی سخن بسیار
افتاده کار او بشماری

از خلق بخلق نفیر میرسد
سر بر کف پای بیر میرسد

بیچاره از دو گونه ی نمود خویش
کاندر همه عمر یاد او بود

یک تن نه که با کبار است
از خلق خدای بی نیاز است

دو بیچاره خورد و خفت و رفت
جز خاک تیره را وداع کرد

هزاران قصص سوز اشک پیشه | از ننگ و زنار بار
از خیزاب طریق عشق الحق | میدان بازان عشق
دم درکش این سخن چنانی | کز ره رو طالب تقی

ای کز پی نقش این نگارین | بی عشق نبرد سر ره راه
سعدی افسانه و سمد مرد | عشقیست که در کار است
قومی که ز خود بریده اند | این نادره را نادره اند
در عشق توقع جایی کار است | شرط است که خود را نثار است
سر بر خط فرمان نه چنانی | تا بی ز چنین سر فشانی
چون فکر ترا تو ر سپاند | پس عشق ترا نشانه داند
در فکر کجا عشق در آید | تا خود کشی کار کی فرماید
یکجرعه او تر ادر ان دهد | بهتر ز عبادت دو عالم
ای کز سر ناز کشش نا | تا بود گه کشته و دانا

Or. 3671

نهایت کلید این معانی | ندارد هیچ‌کس بی‌بود ثانی
مگو طالب چه خواهی از فکر | نیست بی‌فکر ذره بی‌فکر
فکر تو تا تو هست خار راه تست | بی فکر نماند هیچ‌کس هرگز
بی فکر بر نیاید از هیچ | آنکه بی‌فکر چیزی است هیچی

ای عشق ترا علم کشد عشق | آنجا که ترا الم کشد عشق
از عشق مپرس و از قیاسش | خود با تو بیان کند زبانش
تا آنجا که ترا الم کشد عشق | از تخته لبی نم کشد عشق
اول هیچی عشق دارد | آخر لیست که جمله گفتار دارد
عشق از تو نهایت تو خواند | هی هی حکایت تو خواند
معشوق نگاه عاشقی چیست | از علت بی‌دو عشق خالی است
این گفتن تا تو خود چه گفتی | اندیشه این و آن نه‌ها گفتن
از نقطه وصلهای این جو اصل | در جوصلهای این چو اصل

سیمرغ جهان بی نشانست — سر رشته ز دست ما برونست

سوزنده صد هزار چون من — رویش نه بقبله و نه میمن

پیکانه کسیست آشنا نیست — پیوند ندارد و جدا نیست

آنجا بحقیقتی رسد مرد — کز صحبت کفر و دین شود فرد

آنکه نه زیان نه سود باشد — یک قبله و یک سجود باشد

یکروز کلیم از رمه بیند — بر جست و کلیم در ربا کند

چون زهره ز عشق پور میگشت — گرد سر کوه طور میگشت

از درد فراق هم عاشق — سجاده تنش شد و نمازش

پیش آمدش از طریق تحقیق — محرومم کرد سر توفیق

رسوا شده جهان بلیس — محنت زده از زبان ابلیس

موسی نفسی نهفت یکدانست — با او سخنش بلیک بود

گفتا ای نخط ما کشته — یکباره مرا بکشته

۹۹۷۱

ای بیخبر تو خصمی نحو مان — وز نا فهمت سر خط فرمان
الله چو اشارت بسجودست — شیطان ز تکبر دون چه بودست
گفتا سخن تو حل کنم من — خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم — کی دل بود و دو یار گیرم
من یاد کری فرا نباشم — تا هیچ تو بی وفا نباشم
دیدار طلب کنی پس انگاه — در که نکری نباشت دیدار
دعوی تو کرد تمام نودی — بر که نظرست حرام نودی
صد بار ندا برامد انگه — نابل نشدی بسوی آدم
گفتا شدن از نشان یارست — پیمان شکنی نه دیندارست
چون قصه خود فرو خواند — موسی بجواب این سخن راند
گر قبله دیگری گزیدی — تا کام بدیدی انچه دیدی
ابلیس سیاه بخش دکار — بگشاد زبان چو دیگ بکفار
گفتا که چو در دلم نکردند — با هیچ نظر دگی نکردند

گشت مرا قاده ز بام | تا کشن بهر سیدنام
من بسر کار دلی تغیر | وز سر هیچ عسر در نخیر
آنجا که بهر پسنجر همو گفت | حقا که کرد و یکی همو گفت
گفتند بهانه مکشت فعلم | دارو نزدند هرد و فعلم
بسیار کسان ز کار بردند | یک نکته ازین بسر نبردند
موسی حدیث او ورا شنفت | با پیش پطر او اعتراف گفت
کای بخت جواب سر نهاد | بر تو کند زرد کز و کنی یاد
گفت لیکه بار دار من چیست | یکلحظه کجا شود فراموش
امروز بهر چه آزمودم | مجموع ترم از آن بدودم
چون علم تو از میانه برخاست | آسوده شدم بهانه برخاست
با خود بهی نماند گفت و گویم | من عاشق و زر برابرم
آنجا نه طمع نه علت آید | نه مدعی نه علت آید
در راه حقیقی و مجازی | آنست طریق عشقبازی

چون عشق نه مذهب است و کفر و دین را
دعوی علمش در حقارت کرد

در مذهب عشق نیست کفر و ایمان
ایمان و فسوق و کفر در عشق یکی است

شمشیر وفا در این میدان
این نفس سپر در این مقام است

طاوس تو بر بزد بیک جا
سر چشمه کوثر چه زند با تو بجا

ای هر سر تیر کام جانی
این مرتبه لایق چون تو جانی

مردی نه مجرد از آزاد
روزی که مسلمان عشق در داد

در حلقه عاشقان بیاموخت
سیمرد بپای عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید
باید که نصیب او بگوید

در مذهب ما وجود محنت
ابلیس قدیم بود بهمت

هر کس که بعشق محرم آمد
لعنت زده دو عالم آمد

اینجا دو جهان جو بی نیرزد
پائی سر هر دو ان نیرزد

اینجا که بود مرد مطلق
اینجا نرسید گفت انا الحق

او واسطه کشت خود نمود را | تعاکه بعکس رخ نمود را
بود از غلبات عشق خلوتش | تا کاه فتاده دید سر پوش
قسم دلش استقامت آمد | سر تا بکلش ملامت آمد

شبی که یکه زمان بود | سر حلقه حمله رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ | در علم و عمل عکوه راسخ
از واقعه چنین منصور | شد خسته دلی بماند رنجور
شبها ز فراق او همی گفت | با حق ز زبان حال میگفت
ای ذات مقدست معلی | از وهم خیال ما سوا
حلاج نمرد سر سری بود | از تهمت این سمن بری بود
دانسته بودم من این را | او را ز معتقدان کاه
این تیغ بلا بر او چرا رفت | بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند بروز زبان نمهدار | با دلشدگان مکن دگر دار

ننگ دانکه پیش او باشی — اسرار ملوک نگذاشی
چون محرم سر ما نباشد — از کشش بر نیاید
سرمست شد از جهان نیستی — این مسئله چه دهد هستی
چون قصه اصل کف بادست — بر باد بر شکستن شاید
در عشق بسر زبان گزیدست — از کشش هم بار سر بریدست
در عشق مدینه نیست منزل — رفتن سر راست دین از دل
از آنکه در این مقام جایست — میدان کی سر شکن بر پاست
تا آینه تو زنگ دارد — از نام تو شوق ننگ دارد
چون نیست ترا ای عشقت — در راه وکلفت چه جای
کو میل کند مزاج هر یک — از نیش طبیعت بپرهیز
هر رنج و محن بتو خوش باشد — ای وای بحسن این چنین باشد
عشق آمد و پای تا بسر بست — در روی بپیوست از قدم دست
تا خواب و خورت بسر نیاید — عشق از تو بپیچ کر نیاید

هر ذره که بینی ز کم و بیش
در گشتن خویش همچو پرگار است

تا عشق نخوانی از تنک‌شعری را
نتواند نشناخت خویش را

عشق از همه راهها مبرا است
چون راه نداند نه درست است نه راست

میلی که کشد ترا بهر جا هست
عشق است ولی مجاز نامش بنهاست

این عشق که روح آدمی را
روحی که برای محرمی را

تا روح طبیعت است اما
از ناطقه کی رسد گزندی را

هر کس که تو امید طبعش دانی
نیکو نبود که عشق ورزی با وی

میل تو نصیب خویش جوید
در عشق کس این سخن نشنیده

تا بود تو هست در جهان اثر
هستی ز سراب طبع جویان حذر

از بهر دوئی بود اشارت
در عشق نباشد این عیارت

یار ار طلبی که در وجود است
از بهر خود است این چنین بود

با هر چه بطبع خویش سازی
هم عشق بود ولی مجازی

هر پیش دلی که نام او هست
دارد نظری ز عشق پیوست

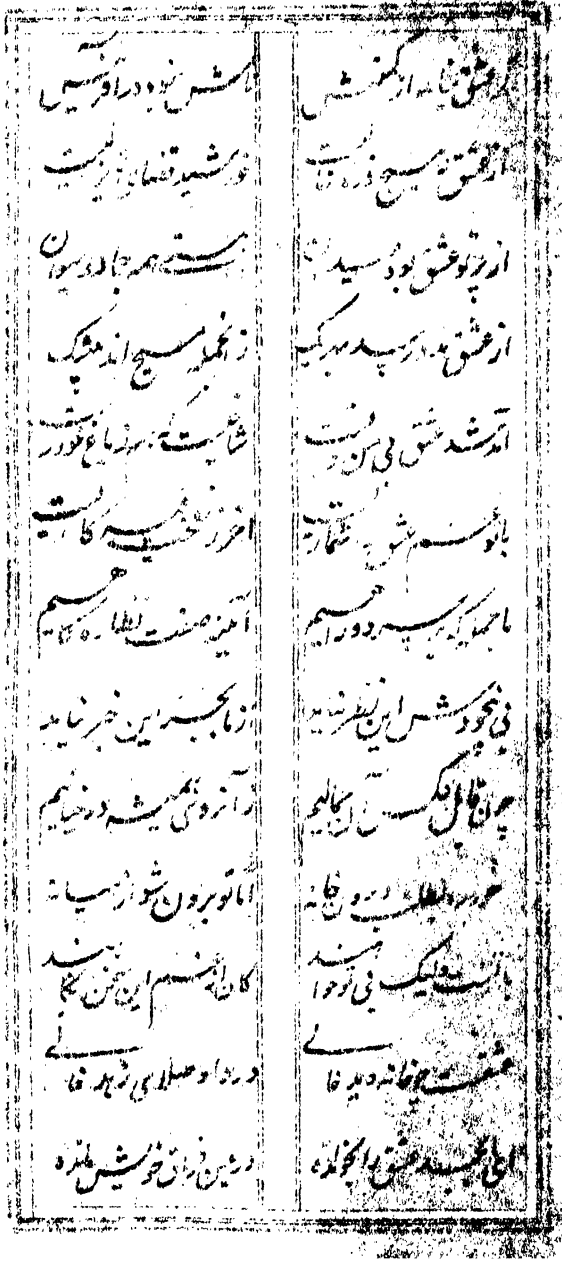

1025 Y1

نا نوشته همه بود خطاش — خود کند خود دهد خواهش
معشوق خود است عاشق خویش — خود نیست کنان ازین میانش
از لذت وصل اشتهاست — از درد فراق درد شد

پرسید پیر عشق کجایی ز راه چند
چون منزلت قبول حضرت الله چند
پیر از سر شوق گفت خاموش باش
باری نه از درش برانند چون منی
گر رد و گر قبول بیاشم
چون من طلبم قبول با شم
من بنده چشم او ندانند
یارد و قبول او بیوند
مانند کی خود بر شمارند
او داند و هر چه پیش آید
چون پیر بعشق میزند گام
بانگ کرشمه میرسد پیغام
گای بی خبر کشش ندیده مقصود
تو میه مشو له امتحان بود
صانع بنکنم ز بهر چه کرد
باید که نه کار خود نکرد
در عهد وفای خویش سستی
چون پیر دیست بهر چه پستی
انکس که شد از نصیب خود باز
از رد و قبول نا امیدش
ای دستک بوی مژده باد
امنیت یکر طریق و باشد
انها که بنور عشق بینند
حق را ز برای حق پرستند

گنبد ار عریق زرق بپوشد چه عجب
فرد دورنگ عاشقی باشد و پرهیزگار

حق را بسیدم و بیم تو نمانی
مهیاست عاشقان خرم

ای چشمه آفتاب دریا تابی
سودای تو هست در سرها

از خود طلبی نسرده چون بیخ
از جمع بهشت تا قهر دوزخ

بی تن چه کنی بهشت و دوزخ چه کنم
با تو چه خورم غم تو چه کنم

ما تو تویی تا هست
تا دم نزنی که جای دم نیست

ای یافته از وجود تو نیست
این نیست تو هم از تو پرهیز نیست

گر نیست ترا ز تو نشوند
این نیست و هست کس نرویند

تا عشق نکرد دعوی عاقل
این نیست نشد مسلسل

بیچاره نکرد او هست جود
از هر طرف که خواست بنمود

آنکو همه نیست دارد
این کشت مشاطه ایجاد

عشق از تن من تو چون بنا کرد
از هر طرفی چو ده در آرد

مقصود خود از تو حاصل آورد
مقصود خود از تو حاصل آورد

مستی تو از برای نشاط است | پاکی تو از تو بی کران است
اصل تو نیامد از عناصر | ای از تو زبان عقل قاصر
آمیخته لطف تو بهر او | او بهر تو تو بهر او
بود تو ز حب بار تست | هستی تو از نگار تست
بنشین پس زانوی تفکر | آئینه او تو بی تصور
آئینه بدست او دیده در خویش | بگذر ز حکایت کم و بیش
در خاتم تو نگین یکی است | آنچه از تو بهیچ از تو است
او را که نه در دلش غم اوست | در دینی و آخرت غم اوست
بشنو سخن از دین این خبر را | بر تو شرف است کاو ز خود را

ای خسته دل از تو بهانه | کز میوه او ترنج خانه
ای بیدل نشین هر دو خلقی | برخور ز نهال خوش شقایق
این دانه که در گلت نهانست | تا طرف بهیر کی ز جهانست

تمام

۱۰۹۷

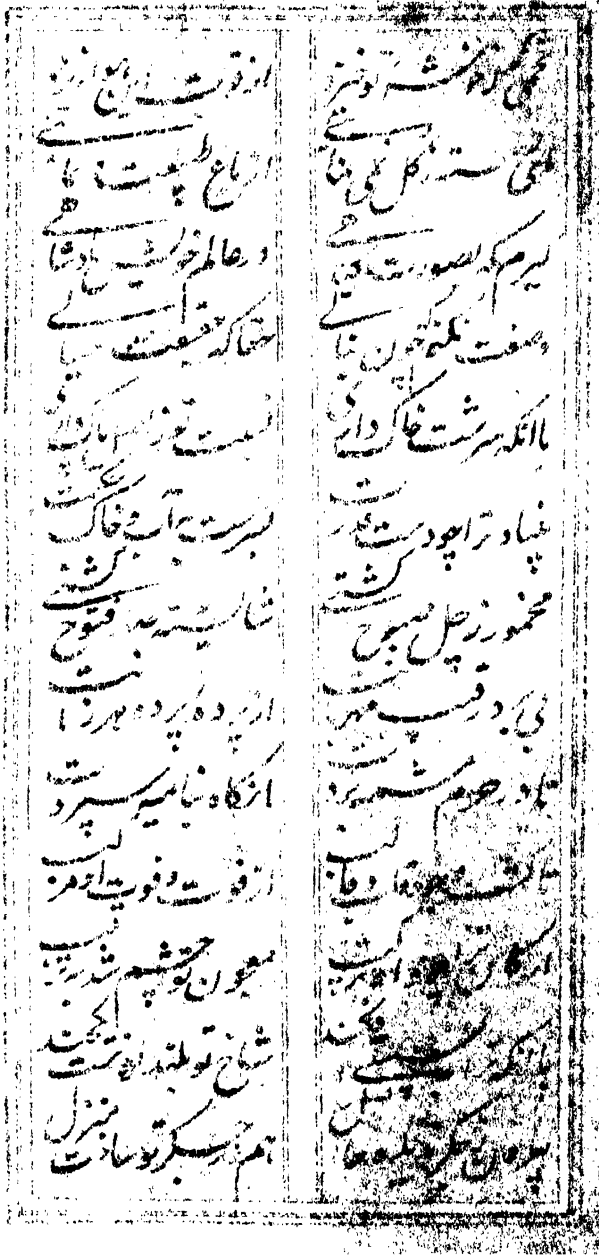

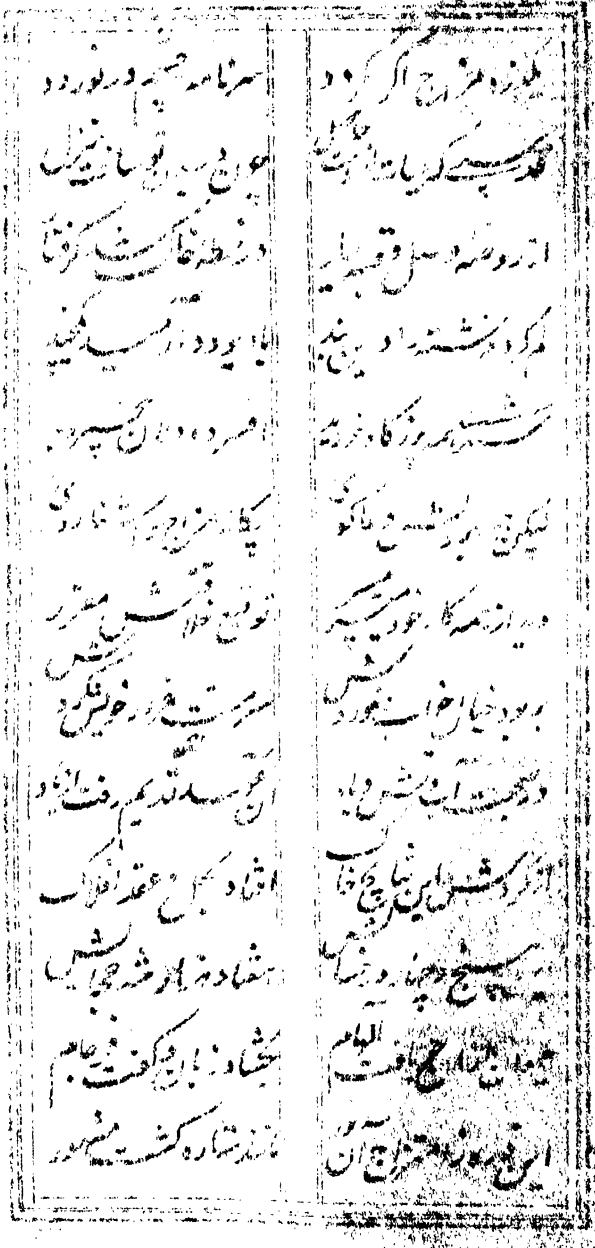

هم حرص و آز نیز هم آفت است
هم شهوت و هوس هم بیکاری کار است

اول هم عمر او شقاوت است
شیطان نشود بر و موافق

نقد همه زاد ان دنیا خطاست
در عرصه قیامت رسوا شود

در کوی هست و چون نرود
از دزدی هست یاد دارد

هر تیغ بر دست او خطاست
هر تیغ بر دست او خطاست

در دست هر که تیغ بود
کس را نشناسد او خطاست

هم بر کس او دهای مرهم
هم بر کس او دهای مرهم

هم بر کس او دهای مرهم
هم بر کس او دهای مرهم

با نفس اگر نه مصلحتی
کس را نچیده دامن الحقیقتی

بگذر ز نفس و هوا و هوس
بگذر ز نفس و هوا و هوس

پیدا نمی نفس ی سخا
هر کس که بند هست نفس ندارد

آنان که بند هست نفس بکشد
هر کس که بند هست نفس ندارد

این خلق را بپای خود کشند
در دین دل نیابد و نیاید

۱۱۵۷۱

توفیق رفیق راه او شد
قصدش که تمیز بنا نهاد شد

توفیق بسوی جهد بشتافت
قصدش ز درش بجهد برداشت

سرنامه طاعت ار نبخشند
بر چشمه معرفت نشان عفو

آنرا چو بسی بقدر بر تنگ
از کشته نبوی بار منی بر

چون نیست بقدر او ز ایشان
مقهور شود هوا شیطان

نقشش صفت درنیابد
زان کس بکمال ره نیابد

هر چند هوا شود ز رو دور
خورشید حقیقتش دهد نور

ان فیض بقدر جهد یابد
در هر شهری بقدر تابد

ان جهد بهمت است نیشک
لیکن نه بقدر شد هر یک

انرا که دهم وقد هم خدا
داند که بوده او حق ما

چون کوشش او زیاده آمد
شد دیدنش کشاده گردد

ای جوهر وجود نفس ما
دانی که چیست کوشش ما

فیاض حیات از و بر اندار
چون مرده بزندگی سپار

چو این سرود تو گشت مدرهم تو — آنکه بسراید این سرود تو

با این همه معتمد نیست — پیش آید چه جای اعتماد است

آنکو ز حدیث ما بیاموخت — او را همه سر مقام داد است

تو نیز که مدار این حصار است — بر نوش همیشه پاسبان است

او را چو حجاب راه دیدند — نزدیک و مدار کوتاه دیدند

ای آنکه چو نفس راه‌نمایی — ... بپوی رهنمایی

دنیا که بقاش ... — دانست که بر ره فنا نیست

از قوت آب و آتش و باد — هر خشک و تری که زاد بنیاد

طبعش ز میل معتدل شد — همدم ز هوا سوی خرد شد

دل چون پر تو به دید مفتوح — بر دشمن لطوات کبریا شد

چون تن بلباس جان بیاراست — روشن سر جاودانی شد

جان از تن و این نفس ز جان یافت — تا کید کرا این سه تا نگذارد

کوشی که با تفاق هر یک — ... شد

۱۱۶۷۱

مقصد و مکمل اسمان بیا شرا — سوار بدن تا بست نگر
جان کی دمقام قرب خدا — دلکشت بدر روح و دل
نفس انبی معتدل ارکان — بنشیت بجای دل لعزان
دده سر دوی و بردی — بر جاده شرع بی حدی
ملک و ملکوت کشت معمور — بعضی کل و دل سر شته نور
می دم و می روم بهر دم — در شیب و فراز و دود ظلمت
این مرتبه عایت کمالست — این نی مقام قرب و صالست
این طایفه را خدای بیچون — دانی که چه گفت الا میزدان
انجاست نبوت و ولایت — ای دوست چه جوی این مکانست
معنوی و خیال ای جوانمرد — بر خیز و میان ببند و در
گم نام شو اندرین جزا — تا شد که نشان نیابی ما
گر خود بخدا دسی تقلت — بنیاد طریقت بی نیازی
خود را چو فنا کنی بدانی — نجاست نشان بی نشانی

حقا که محققت نبی را ... در آینه تو عالم الغیب
در غیبت تو ترا حضور است ... در ظلمت تو منفعه نور است
حاضر شو از آنکه هیچ غایب ... واقف نشود ز هیچ طالب
از خود چو برون شدی بیابی ... ای کم شده در میان نایی
محبوس طبایع و هوایی ... مفقود از تو مگر نمی نمایی
گر نکنی ره ز طریق دعوی ... در خود سفری کنی بمعنی
حقا که تویی ایستنده دل ... هیچی تو چه پیش و چه پس
تا نفس دل تو در میانست ... راهی نبود که کوه سان است
دل جوی طلب بدو نفس حایل ... این جمع بره ایست مشکل
خاصیت نفس از جبلت ... نیست ازین تجربه علت
هر چند که مطمئنه گردد ... هرگز ز مزاج خود نگردد
مکریست بتکلم در تو می کن ... از مکر خدای کی بود ایمن
نفس تو اگرچه هست مطبوع ... لیکن ز هزار شر بود شوم

۱۱۹۸۱

چون دل در محبتش بندی — نفس تو را متابعت ننماید

پرسید یکی ز بهر جویندهٔ — از قصهٔ حال آن جا رفته
یعنی که چه بود حکمت — از بهر چه باز پس نیامد
گفتا که اگر ز پای تو — بستی نتوانستی برخاست
کار تو همین تواند بود — تا او ز چه خود بدید نهست
گر پای سبا خود بدیدی — دانی که ز سبز کجا رسیدی
گر نفس نه ای نبود تو — در خود نظرت بلند بودی
از بهر نظرت چو نشستی — نفس نه بدان نشست هرگز
تا کودکیت های کند ضبط — بنشین ز حد خویش یکسر
تو در نظر نفس نظر را — مشغول چنین مدار هرگز
تو هیچ نه عکس آن بودی — جای نظرت بدین نخواهد بود
آن دم بین که اندر او من — غرق در جمال او شوم غرق

۱۲۵۷۱

چون یقین پیدا کمان نیست تو چنین
آنچنان کز دو گوشه کمان است
هر تیر کز شست کمان است
نی نی بسی چیز شد دور
این نوع تراکت است
از جانفشان از هوا شان
اسلام که پایه نخست است
خالب چو دو تقیین کیرد
بر قرن نخست حکم اوتاد
این کنج قرآن و خمان نام
در عهد یقین مهربانی
تسلیم شش شرع
چندانکه بلند شد

آنست رموز قاب قوسین
سر ازل و آیه عیان است
از دیگ رسیده دو کوشه جام
از پای تیین نبود این نوع
جنس هنر آزاد و صیت
هر سو که دو خط بنا شد
بسط تمس قدمت
صد رش همه در دین کرد
از ظلمت نور تقی اشتات
چون جامه شد زاید اسلام
میخورد غم کیانکه دانی
پرون بر رش ز آیه شرع
پرون مبر از زده قیاس

باد امید چو طفلان با تو ام
میلش نبود بعزت کاکلم

اصل و فروع توکل این است و بس
در قصور رضا تامل پیش است

بوی بر از گلستان عاید
خالی شده از زمانه امید

چون هر دو طرف نمود یکسان
از خوف جا برآید ایمان

زهر زود کند دوا مدارند
چون نیش دوا قدم بپارند

اسلام بسینه دگر نخست
انجا بزبان دل نگفتست

این کرد مقام خود بسی حاصل
این کرد میان سفر منزل

از تیر شش جهت دوری یافت
دانی سبب چیست بی نشانی

اینجا نه مقام صبر و شکر است
از بس همه حال

چون تلخ شد از همه مذلت
دارد بدل اندوه فرقت

کردند جهان بحکم ناچیز
مانند نظر تو کمتر کسی

یکچند برآمد اندرین بزم
بیرون شود از میان چو یک دم

زحمت نبود بهیچ حالت
گر خود نکنی هوای منزلت

12541

هر نقطه که در محیط پیدا است — هر ذره که در فضای هستی است
هر نقش که در خور آید از فکر — هر حرف که بر سر آید از فکر
چون جمله بزای نفی شاید — الا ز کمین فکنی آید
چند اشهر در نقش لافکند — از هر صوری هزار اکند
نفی بنود تر از اثبات — این خانه شد است بهتر ازان
اثبات به نفی باز گشته — در کوته و دم دراز گشته
انقصه ترا چو دم نیاید — از نفی تو نفی هم نیاید
راه اثبش و پیش نبرد — تیغ کم بیش در نورد
بندد همه دیو اشاقی را — نشرح نبود عباقی را
دین کعبه نمود و کفر دیرش — حیران اثبش و نفی غیرش
دریای فضلت موج تجرید — باران بلاست ابر توحید
منظور تو نظر غاند — معلوم نه و جز نماند
جز حاصل جز حیرت و شرمندگی

با این همه سیمرغ در این نکته چنان است
گویی که سخن در همه عالم نه همان است

این بی سر و پای در تنگ نه چنین است
از هر دو طرف نقش دو پیداست

آن غلبه شخص بی نمود است
بی نقش عدم نه بود و وجود است

نی عشق نه عاشق نه معشوق نه مشوق
نی تسبیح نه سالوس نه تسبیح نه زنار

این جمله نشان ها ز دلالت
نی قسم این نه شیب و نه راست

بی هیچ تکلف نور خورشید
در دیده نه سالک نه بیابان نه شبان

نقشست دل اندر دو جهانها
نانده در تو هیچ هنر از

آن ذره که از خرمن هستی منعم است
گیرنده خواست که معلوم بداند

چون شد ز فنا هیچ خود محقق
آنگه بقا شود مشرف

اینجا نرسد هیچ مطلق
کان دین چه کند با تو محقق

گر هیچ از و نشان نمودست
از هیچ تو و اصحاب الیهودا

هر کو نشود بر زق و نیداند
و زنده بدست عشق مردود

باید که حساب را بداند
تا در نرسد بحساب دوزخ

۱۲۵۷۱

اینجا چو حساب دین کنی را	فردا ز راه چپ بجا
خود روز قیامت و دین است	در فاتحه نشین است
دین نیست اگر خدا پرست است	چون نیست خدا شدی پرست
گر عقل صحیح و دل سلیم است	راحت ز خرابط و علوم است
راه همه سپاس رسل	دین بود به آخر و اول
در اول کلمه یکی سر و است	این کینت دگری در و است
اول که نشان بی نشان بود	نی او از آخر و میان بود
نی چون بصر و چشم هوا شمار	نی صورت و مثال مدار
نی عربده خیال و وهم	نی وسوسه قیاس و فهم
نی باده خوب و نیست حالی	نی دوزخ و نه بهشت مثالی
نی شش جهت و نه تنگ و کو	نی در سر خاصیت خو
نی هست و نه نیست	یعنی که نبود ما سوی الله
آن گنج نهان چو سر مدر دا	آن گنج کز و همه خبر دا

گنج نه کز و نشان عالمی ... در جمله صفات بی‌همتا کمالی
آری چو پدید آرد این نشان را ... تحسین نظر نگار صنعت
از علم قدیم او نزاید ... آورد پدید آنچه میخواست
چون قدرت او بعلم موجود ... تقدیر بکرد و هر چه بایست
تا قصه پدید گشت عالم ... موجود شد از عدم بسالی
پس کرد بخویشتن رهنمونی ... مقصود چو بود آن بعونی
این نامه که ختم آمد اینجا ... چون بایست بدست فرخنده
حقا که بر این سخن چنین نکتی ... نرود همه در سخن بکلکی
لیکن بتفاوت نظرها ... این قصه خلاف در خورا
هر یک چیزی بخالق جل ... دادند بقصد و طبع خیالی
اما همه را قدم نه یکسان ... گویند هزار و دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد ... فعلش همه کس نکرد و نکند
فرزانه این ولایت او ... وز پاچان حکایت او

12971

ان مرغ که صید اولین است ... وان شاهد کردار تو بود
در مزرعه بهشت نکشت ... چون دانه بدید زشت نادید
دانست که داد چیست بستد ... گفتا خوش کرد او همانست
نشنید وجود داد فرمان ... ان لذت اولین دادش
میکرد قضا ز دانه خرما ... میخواست که برکند ز بیخ
ان دانه چو رخت در زمین زد ... آمد ز زمین بهشت بیرون
چون رخت نشست بود مسلم ... برکندن ان نه فرض و نه سهل
بود شش روزی چو بیخ بگرفت ... ان هم اندر چه بود چون قائم
بگذشت بر امد اندرین مدت ... زان جهد سپید بر سر غم
ان نخل صلوح بهر دینی ... ناکام ز سر زمن بود
او دید پس از ان ملامت خویش ... کاندر پی دین بصبر دیدست
فضل او شکنا سبای ... تو میدی رحمت ای
بارش که قبول خود مدد کرد ... معلوم شدش که تیک بد

کرتاشش دین بود
چون شد به پناه سایه دین
کردین ره خلیل بود
چون شد به پناه سایه دین
دین بود فریق کاشش
یعقوب سی که داشت
چندان غم دین گرد
کز نفس بر صبا گرفتی
یوسف چو عیان بدید
در حسرت آن جمال شاهان
پیغمبری شعیب چون یافت
او را ز همه جهان بسر بود
کردین شفیع راه بود

خود در بر سلیمان بود
اسوده شد از درخت طوبی
خود در پی سر پل بود
اسوده
گشت از دو تشش بگذار
حقا که همه دین بود
تا نور بصر شد ش دران
اول ز دیده آب دادی
دانست که هست سیر شیطان
اسوده نشد گرچه بسوزد
آن دیده او سفید از آن شد
هیهات کجا غم بسر بود
تا حشر دران کنار بود

آنکه خود مدت بیش مژده شنید — از دین بسر بخت نرسید
آن یکی نظر نگفته بود — چون دیگر بر خلاف دین بود
در حسرت آن جهل شاد نرود — آسوده نشد ز کرده خود
در دین بود و پرست شیطان — زان دیو بپی سگش نفرستاد
در دین چو درست شد مسلمان — زان فوج و دست و بهر کو
با نوکه درست ماند آن دین — آنگاه بود همیشه عمکین
زیر غم دین پناه گاه است — زانروی همیشه او براه است
ایوب که غم نصیبش آمد — چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور می بود — در رنج و بلا صبور می بود
بر طعمه که از آن لذت است — کاندر سگ کش تلخ تر بهاست
موسی چو ز دور دخت دین دید — از شاخ درخت دین بر خود
چون تخته دریچه عصا بود — تیر نظرش از آن عطا بود
کز قبت عصا و قصد دین کرد — سحبانک قبت بهر این کرد

گفتند بکنج این خرابی ... بسیار بدان نشست بتابی

چون دست ترا نشان ازین است ... برسینه عصا بفکر زین است

علمی سخن از کفت دهد ... میزد نفسی بپادشاهی

اول که زدین برآمدش دم ... زان دم همه پای بند غم

چون بار غمش بسر آمد ... این هم بپسر دراند

در قعر شب سیاه دادخانی ... دین بانو فریاد او کنانی

این بانگ چو شد بگوش جوانت ... بنشست بپای بند رسانت

گفتند بعهد خود وفا کن ... برخیز و تو نیز آنچنان کن

پیش از همه کرده اما ... بعد از همه هم تو کوتاهی

تا خلق جهان کنند نظاره ... بگذارد و نماز خود و دارد

چون فرض بجای آورد اشت ... برجمله نسلها بمنت دارد

با خلق ز راه رحمت و حلم ... میکوشد تا بفضل و انعام

آندم که رسد ز بحر دین موج ... از هر طرفی بر آید فریاد

اخر چو تصحیح شد عباد ... آمد بستار کرد اشکار
گفت از چه دو نیم شد مکان ... گیرو زتهی شود زه ازین
گر چه همه آسمان و سیم ... چون خالی شود دل نه سیم
این قوم کز شهای امید ... خورشید دل پستار قرد
در زیر سند امر پیک را ... محراب نشین نمه ارا
این جمله بسان آسمانه ... یعنی همه مقتدای رند
این بادیه بیست بین رضا ... بگذار همه بیشه الشان
یک طایفه اهل دین ناکند ... هفتاد و دوی دگر هلاکند
فرمود پس از بلند بهت ... هفتاد و دو دوره بگردد
این یک سبب آن دگر ابنا ... آن رستمه و این دگر سکبار
فی الجمله مقرر آن دگاه ... بودند موافق اندرین راه
این شرط میان جمله پیوست ... بودست باتفاق و هم دست
اول که بنای دین نهادند ... با جمله همین قرار دادند

ای محمد خود بیان کن از دین خدا نشان بخاند

از عهده عهد خود برون آی

چون می روی بعهد نیک عهدی

چنانکه بر تو نیست عهدی

این گفته حکایتی بتحسین

از مذهب شیخ ما و دین ما

می باشد از آن خویش جویش

چندین چه کنی حدیث ما هم

چون تیر بسوی او بهر کیشی

آخر تو نشانه بهر چیزی

ای از پی اختلاف ملت

علم و عمل تو کشته ملت

چون حاصل تست رسم و آئین

با دین کی برآید این

تا ملت و رسم زو بپوید

کی این قدیمه در تو روید

در صحبت دین مباش یکدم

کز با خبری نه نیز محرم

اول سخنی که گفته شد

امروز بداد ما رسیدی

این است قدم که نشر داد

یادآر ز عهد ما رسیدی

منکر شده با پیاله

ای فسانه تو زباد تلبیس — هستاکه نام تو ست ابلیس
مان تا تو بکام خود نکردی — تا کام خود از جهان نبردی
چون روز قیامت آید آنجا — هستاکه نام تو ست رسوا
ای کرده ز مکر دام بسیار — وانکه بعقوبتش کند خوار
ابلیس بود صنایع او — در دوزخ هاویه مکان او
ای تو ز خود خبر ندارے — گویی تو مگر که سر ندارے
فردا که شود شمار ای دوست — گر زانکه کنی کنار ای دوست
چندان خوری از زمانه بر سر — کز زانبود جهان کسر
هستاکه شدی ز حال مدهوش — هستاکه امام تست شیطان
شیطان چو خلاف حق کرد — زان شد ز نشستگاه خود سرد
مردود خدا شد او بیکبار — در حسرت و ماند تا ابد زار
ابلیس چو با لباس دین شد — در روز قیامتی لعین شد
هستند که در سخن سوایند — بشنو که در این سخن سوایند

دین بد بود کبر او و فخر او — بی واسطه لعنتش خدا کرد

ابلیس که رو در ره حق داشت — در ظلمت کفر لاله کاشت

دانست که غیر شد حجابش — ننمود بجود و صوابش

آن شمن و بتپه را چو میدید — آنرا ز قبل که بود بشنید

از دفع باصل چون بپرداخت — قرآن بخوانده را بشناخت

از بی نمکی و شوربختی — در پستی بود نمود پستی

بیچاره گشید سر بمادر — گشت کافر شد نابکار

او واسطه را چو در میان یافت — بگذاشته لعنتش از آن یافت

در راه دو دیدش شخص بیمار — از دیده احولش عجب عار

تو احولی و یکی دو بینی — پرسش نه کار خود نمینی

در اصل خود او بخشم گم شد — از حاکم خود نمانده محروم

حاکم چو بحکم ره نماید — از خشم گمت کند نشاید

این سجع ز بی ادم آمد — محجوم و محدود از مراد

1371

هر مکان مقام پاک سازند — محراب بنا بر آب خاک سازند

چون قبله نیست اشارت — هر سوی که گفت سر فرو آر

گر بیت مقدس ست پیش — با کعبه اعظمت مبینش

ابلیس که دین نبود باکش — افتاد نظر اگر بخاکش

دروازه مسجد و دالان آدم — گشتند ز خبر نبودش آدم

آتش ز نهاد او بر آمد — در دانا خیر بسر آمد

چون آتش عجب او بر افروخت — او بیند آتش خویشتن را سوخت

خود را چو بدید مهره شهامت — خود بینی ازین مدست سیهامت

چون کبر و فای او نمودش — بیند ز خود از جهان وجودش

او آتش خویش در خاک او دید — بالای خودش نمی پسندید

خود چون همه اصل آدم آمد — میکرد ز اول ار کمی زود

آدم چو دمی نمود بر افروخت — از دست کرم گرفت و می سوخت

صد شعله ز دود جان بر انگیزد — از هر طرفی زبانه میریزد

میداند که دشمن کشته می‌شود — او را اگر سپر ندهد کشته می‌شود

هر دم دم او شمن گلخن است — بخت آب و فا بر وی نخست

آبی چو بر نرود عفن است — بی آب شد اندران حبس است

از قوت خویش باز ماند — چون آب بیافت کم نگردد

می‌یابیت ولی بجا نیاوری — بر خاک نماند آنچه دیری

از چوب درخت دود خیزد — از نیست بلی نبود هستی

میکاهد بحق که تا خوش آید — یعنی که خود اصل آتش آید

آتش نشست کی برآید — مگذار که سپر هم فرو ناید

در طینت من چو سجع ننهاد — چون سازم چاره چون فتاد

طبعم چو بلند همت آمد — از طبع خود هم بتوانم آمد

معنی چو در رویت صورت — وابسته طبع شاعر آمد

او سجده نکرد حق نفرمود — این کیست بهانه بود ولی بود

بر خود کری نه از تکلف — باشد مدبر از تصرف

محروم قیامت است بیشه
تا آنکه شتر بوار بوشد

می بود همیشه در کمینش
تا آخر کند اش پیش دارش

دانست که او بدین برآید
در بست طبق بر سرآید

مادست بر آن بهشت اعلا
نقصانش از آن طبق نیفزاد

بر رهگذرش چو دانه نهاد
مرغی زد و کون بدید و بگذاشت

دانست که دخت که بادا
پرداز بهمه رویی شادا

هرچند لبش بر و برید او
لیکن بطبیعتش ندید او

دانست که عاقبت هوا نیست
با شهوت حرص اشنا نیست

گر دانه بخرمنید مدسرانجام
آنگه نخوری مرغ ز دادام

مرغی که بلا مکان جدش جاست
این دانه چگونه گیرد آنجاست

وحوصله که تخم دنیست
زین دانه چه خیزد و چه روید

یعنی که سزاه حق بروان شد
زان ذوق خدای خود در آن شد

بر آدم و اندراه حق داد
دین بود بدو و بود نیکو

تا دانه آن درخت را خورد — تو آنگاه هوای او زیادت کن

تا چون بدید لقمه خود را نشیند — بر مند بر خدای چه پیچید

ابلیس نفار دشمنان میکرد — اری چه خوش نمایش میکرد

میلش چو بطبع او دوتا بود — او را بهمه اه خیال ما بود

میکفت که از هوا شان کریم — او خود ز هوا سود اسیریم

معلوم چو از هوا شان شد — او را علت واسطه شان شد

از گوشه شاخ دانه چیدند — چون نقطه میان حرف شدند

میخواست باین بهانه بکذرم — انگشت نهد بحرف آدم

آدم چو از ان سوال آزرد — در علت حرف او خبر داد

چون بافته بود اسم و اسما — بر مصطفی خویش کشاد معنا

معلوم شدش علت حرف — چون نقطه سیاه بر سر حرف

چون عامل نسخ حرف شد — میدید که اصل حرف شد

در حال که در فعل خود آید — او آنست که هر چه دید بیند

ای دیده نشین دمی بدامن
این باده بدست بی سرو پا
تا کی فنی سر و پای سامان
آنگاه چو سر ز خاک بردی
تو می که زباد دیگ گشتند
اول سر و پا ز هم بریدند
در بانو به کس پری نه پائی
پا بر سر خود نه ار بدانی
اجزا سر و پای خویش منگر
تو در نگذاری و نه نگذر
ای پسته دهان پر نکلست پا
آن پستانی دو که میدهیا
قد در خود ای الف سر نوار
پای تن و سر ز دار مدار
از خویشتن خویش رفتنست
در راه تو مشکل دگرنیست

دانی که چیست کوتهی کردار ... روزی که رسد پشیمانی
اینجا سپرت بیفکن ای دوست ... جان بر سر نیزه دار منشین
حتا که تو اندرین بیابان ... از صحبت تشنه پای در سنگ
داری سر و برگ این بیابان ... وز خویش سرخوش اندر این بان
اول طلب ره طلب را ... آنگاه سفر اندر آر دست
بشتاب که دره سعادت ... اول طلب پس آزاد
چون پای طلب برون نهادی ... تا تا نخوری نخود مراد
زیرا که سفر درین مراحل ... بی توشه و رهبر است مشکل
بی همره اگر برون نهی گام ... در بادیه گم شوی چو شبنم
در راه بخسپ دار نوکرد ... تا پیر تنی همه پای مردی
چون طالب دشوری بدو پیر ... در پای بخست خست دلی
از ظلم و عدل میاش مغرور ... میدان که همه بهم بپیوند
علمت همه رخصت است و حیله ... [illegible]

پیر طریقت فرمود شبکن — نیهاد عزور در این رهگذر
ای طلب ای پسر که در راه — از بار دو نیمه تو باشد آگاه
چون بار دو نیمه نهمت تست — الا نبود صحبت تو
تو توشه و پیرت اشتر است — مفتاح فتوح فتح باب است
پیری که ترا ز خود ملاند — پیری که حجاب راه تست
پیری نه که چرخ سازد او را — خود طلب او نه پیر
پیری نه که مبتلای جاه است — آن پیر که مقتدای راه است
پیری نه که در خیال ماند — پیری که بوقت حال ماند
پیری نه که حال غالب اوست — آن پیر که حال طالب اوست
پیری نه که پای بسته باشد — پیری نه ز خویش رسته باشد
پیری نه که نفس او بود مرد — پیری که نه انگبین بود دام دل
پیری نه که پیچ سایه اوست — پیری که ز نور عشق پوست
پیری نه که غالب است او — پیری که راد گشت محبوب

پیری نکرد غایت دولت دوست — پیری که همیشه در حضور است

پیری که محقق است کامل — پیری که مقرب است واصل

آن پیر که اهل حال تعلیم — میراث رسیده باشدش زین

آن پیر که کشف و آیت است — تحقیق تعاشش حاوی است

پیری که نهاد اساس دولت — پیری که بروزه تقویت

پیری که بارج قاف قربت — پرکوه چشم او سکونت

پیری که چو در دولت بستی — حال ازل و ابد بدو پیوند

در صحبت او چو یافتی بار — پرهیز کن از فضول اغیار

باید که ز خویش مرده باشی — تا راه طلب سپرده باشی

زان تردی که چشم تست اعیا — معبود تو پیر تست اینجا

از پرتو نور باطن پیر — چون چشم تو گشت روشنایی

آنکه تو خدا پرست گردد — از جرعه پیر مست گردد

در حالت او بکن تصرف — در صحبت او مکن تکلف

ما سوختگیم و خود نمائی ... با دوست شوی برابر دائی
محکوم شوی چنانکه گوید ... با مو شوی برابر جوید
بر گوشهٔ خاطرش مکانی ... کان نیز طمع مکن مبادا
پرست زبان تو گوشهٔ چشم ... صحبت او محو شوی با

بوسه بلبش مزید ... جزو ز نمکش مزید
هر نقطه ز آتشش غلط ... می شد چو بصدق بود طلب
هر وقت سماع می حیات ... بوسیش همیشه اضطرار
پیراز هر وقت می گرفت ... یکبار زدا دعزیش گرفت
کای سنگدل این سبکسری ... فریاد و فغان ز پیری
از حال محو پرسی کجا ... ترک ادبست محو شو هشیار
کریاد و گر بر آرد دست آه ... در صحبت من نباشد راه
دستش بزنی ز تیغ اندیشه ... در صحبت پیش نمایش بود

یکروز گر کمی خوش آواز
پستی گرفت کرد نکاهش آغاز

درویش گفت آن سخن فرخنده
جان در سر کار کان سخن کرده

با خاطر پیشه موافق
آسیب نه ای مرید صادق

خود را چو درو کند امیدت
می میرد و سبزه می دمیدت

آسیب سپهر رفت در حال
جانش بلب آمد و زبان لال

روزی نفسی همی برآمد
تا پایان سخن زبان نامد

در مذهب آنکه اهل دین است
شرط ادب این بود یقین است

از در درآید گوشه گیرد
وز صحبت غیر گوشه گیرد

ابلیس که دشمن تمکنت
بر گوشه نهاد تو معتکفت

از راه بلیس بین بپرهیز
در دامن سبز خود درآویز

تا همت اهل تر تو باشد
سبز افق و بلند جاه باشد

این بادیه را بسی کران نیست
در هر خطری ترا گزند نیست

هر واقعه که مشکل افتد
بی حاصل کمی کز حاصل افتد

با پیر مغان اگر پیه داری پیست
پوشیده مدار اگر دلت پیناست

تحقیق بدان که پیر ما زنده ازست
از نیک بپرس تا نیوفتی در کاست

لیکن تو غریق بحر دنیی چو پیی
عیب و هنری که پیست پیکو پیداست

نقدی که تو در بهر امانت بردند
بردند و ترا ازو مگر نیست رواست

ای بیدل بیخبر شب آنرا کی دانند
صد پایکبن چو ما ازین کل آگاهست

چون پیه نهاد اساس کار ما
ما را ز زمانه خوش نیاسود دلست

در جمع مسافران مسلول آنکو مرد کیست ملول
از پیر مغان خویش بیگانه کیست
هر بد که رسید کناه خود بود

الهام شمر بهر نخیره فرمود
تحقیق شناس هر چه بینی بنمود

خود را تو ازو مخواه زنهار مدار
میدان بطفیل او همه کار

تجدید نخست روز بنیاد پیست
یعنی که ز ملک خود برون باید رفت

کز جنبش او ترا حیات است
وز کوشش او ترا نجات است

گویند مگر یکی زاد تا او
تا کی بکبر سیرهٔ دارا و شاه

دانست مرید نفس منحوس
وز نفس مست خویش کم نمیگیرد

در بندگی خدا و استغفار است
میکوشد بحضور او زیاد است

آنکه دل در عشق او بیتاب ماند
یک دم در وادی خلوت نشاند

گفت ای قدوس دوای دل من
از کجا یابم دوای دل من

چون بود تا کی کنم آرام من
آن بلا کز خورده ام من

دیدهٔ بی خواب دارد
وز خط آرامم نمیشی

گفت ای نظرت کمال دینم
گر نوشیدی تویی من نیستم

سرمایهٔ عنایت تست
سرمایهٔ من حمایت تست

من طالب راهم و تو زادم
خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی
صد بار تهی از آن بدی بود

تو مردم دیدهٔ یقینی
در چشم من ای نازنینی

بر گوهر اگر غبار پیست
عیبی نبود بهایش منکاست

دارم

۱۹۹۷

دارم ز ولایت تو معلوم — دانم که نبی نه و معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان — لقمه‌دان پای تو نقصان
در عالم خویش کامرانی — افتاده ز خویشتن گرانی
افتاده منم اگر بدستی — باشد که بلند گردد این پستی
زان افتادن خویشتن نگردم — افتاده خویش را نخورم
روحی که در بیان خوشت — خال سیهش کمان موشت
خوش بد اگر تب بنالد از وی — تا لوگشه شفا شود
طالب چو بنامه این مراد است — یعنی برسد بدین مراد است
در دین او ز راه تصدیق — بر مقتضیه شود تحقیق
حکمت که در او امید نماید — باید که بر آن سند نماید
هر چیز که عیب بیش بیند — نقصان ز سر خویش بیند
چون مرد مرید از این صفت شد — فرزانه کون و فرقت شد
از نعمت پیر خود دزو — سرمایه بخت او شود سود

در خلوت عشق محرم آید
با اهل حقوق همدم آید

ای طالب اگر درین مقامی
در عالم فقر نیک نامی

این مرتبه را چو خود نیابی
میدان که تو نیستی مقامی

هستیست نهایت مریدی
آنجا مبر از خود گزیدی

آنجاست کمال نیستیت
تخمی که درو نکرد هستیت

از آنکه بدو رشد نباشش
از معرفت یقین چه باشش

افزون شود و در کنار باشد
بس میوه دهد هر که نهالی کاشد

هر رشته که در دل این جزا است
از سایهٔ او در سر سودا است

مردی چو بوافق این دو ما است
در لعب این دوم دقدم صاف است

چون شد بصفا دل صفاتش
زنگیست مجرد صفاتش

شمعیست بحلم عالم افروز
تا نبود خود حق نشود روز

این شمع بجمع سر بلند است
از باد مخالفش گزند است

باید که همیشه باشد آزاد
از طمع و مزاج آتش و باد

با جمله بارده بسوزد — تا شمع دگر نیاورد فرمود
پروانه حویش را دهد نور — از بهر شبش خود در آرد شب دل
عالی به بهشت همتست — او آنچه دلش بود دهد تو
شرطیست که چون تمام کرده — او رحمت خاص و عام کرده
چون در طلب مزید بود — در آرزوی مزید بود
آن بس که طالب مزیدست — فی زلف به دو مزیدست
هشدار که دیو از کمینست — هنگام نقیست اینچنینست
پیریست که هر نفس بتی ساخت — وز سینه نفس حرام بگداخت
در عین عیان یکی شده صد عین — وادند و غرض نگشت نگزین
او را نه مرید دلی مراد است — نی از خود و نی ز خلق یاد است
باقی بحقست و فارغ از خویش — از اصل فرع و فرع در دیش
پنهان بحجاب چشم و جانش — گویا شده هم بحق زبانش
او رشته ز اخر و ز اول — لیکن چو منی تو بوده اخول

خود را نداند بهر خود کز بهر او هست آفرید
از سود و زیان نیفتد او را گر زر دهد ور سنگ و گاه
شاهنشه ملک خود بیند بر گنج عطای خود نازد
در دست چنان او اختیارش او فارغ و عالمیان بکارش
خورشید صفت همی دهد نور یک سان بود که زر دهد زور
بحریست محیط پر جواهر ابریست چو طاهر از سپه بار
هم علم و عمل در حضورش هم بانظرش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه دارش نخست جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان عزیزند در حضرت کبریا عزیزند
جز نام ندیده اند رشحت افسانه شنیده آن حدیثی
طوطی شکر از دهان فشاند جز عزیمه نکس نداند
طاوس نیه از پی باغ زان سبز دزد تا ابد بماند
بلبل که از و نشان دهد کو مردی که ز خویش وارهد کو

۱۵۳۶۷

مژدهٔ گیسوی تو نکهت باد بهار را
پیرهن دریده شد غنچهٔ غنچه خار را

عاقلان نسبتی که هر کند با رخ تو
این دو ترا دهد دو ای

تا نکنی طبیب درد دین نبود
خار خلد ز خلد بیرون نبود

این میوه و نان عالم جهل
وین شعبده خلق را افسون

از پیر دمی پرسیدم از پیری
دنبال خرید عمر شش میری

نزدیک خرد این چنین چیزی هیچم
بسیار بترز دیو و دد هیچم

نان جوی ز خوان آسمان پیری
کاندر غم کاه و جو نباشی پیری

گر جامهٔ سیه اگر کبود است
پالان خر مهتر این چنین بود است

از مال سوار اگر خر است
از شیر شکر بتر نیست

گفتند زخلد چیست گفتم تو مرو
این گفت تو گوش ما شنو

بردار نظر ز آب و نان گفت
تا بوی بری بجان ما گفت

کانجا چیست حیات جاودانی
سرچشمهٔ آب زندگانی

تا از دل و جان شیر برنایی
از شاخ امید بر نیایی

نفس و تن و طبع را بیابد کشت — یعنی خود را ز خود جدا باید کشت

در بستر آن بحار کاو را گفتم — دریاب که گفت غلبتم

هم دسته گلین نیست هم توشه رهروان دست

از تیر کی فشاند بهر من شست — شد دامن آخر الزمان تر

این کلبه شکری که من در شستم — در شست مقابلش نیرزیدستم

شمعیست چو از دلبر افروخته شد — هفتاد و سه پرده در گرو سوخته شد

یک نکته او کرد بیان کند شاد — بر تو در شست باغ بنشاد

گر فهم کنی تو نخت ما یکسر — بر تو در حلها گشاید یکسر

در باغ حقیقت این حکایت کز وی همه ساله اجتناب است

روشن بجمال عقل پر نور — تا دان بیان در شست کم نور

انگس که بیافت اندکی بو — در شست که چون بیافتم مو

تا چیست سران نامور را — قی بود پشت کون خر را

چون اصل خرد بهر دیار ست — این کشف بهر دیار کار ست

15 A 71

ARCHIVAL CELL
Dr. Zakir Husain Library
J.N.U. New Delhi-110067
MANUSCRIPT
A 167